



پای درخت سیبِ نوفل‌لوشاتو

سایه های انقلاب بر رمان احمد محمود

لقمان تدین نژاد

پای درخت سیبِ نوفل لوشاتو

سایه های انقلاب بر رمان احمد محمود

لقمان تدین نژاد

نشر الکترونیک سایت اثر

شماره ۱۰

تیر ماه ۱۳۸۸، ژوئیه ۲۰۰۹

<http://asar.name>

فهرست مندرجات

۴	پیشگفتار
۱	پای درخت سیبِ نوفل لوشاتو
۳	رنج های بشری
۸	بادهای تغییر
۱۲	انقلاب فرهنگی
۱۶	سیاهپوشان و گرزهای خوش مُشته
۲۶	طلبه‌ی ساده و عرفان عامیانه
۳۴	توفان نزدیک می شود
۴۰	کرامات شیخ
۴۵	خون، مرگ، نابودی
۴۹	رمان ناتمام

پیشگفتار

کنايات و اشاراتی که احمد محمود در رمان «درخت انجیر معابد» بر برخی افراد و شخصیت های کلیدی، اقشار اجتماعی، و نقش و عملکرد آنها در دوران بلافاصله پیش از انقلاب ۵۷ آورده است همزمان هم ماهرانه است و هم قابل فهم. این اشارات، واپسگرایی ها و زشتی های کاری-اندیشه‌یی یکی از قویترین و فعال ترین جناح های مذهبی آن انقلاب را به معرض دید می آورد. احمد محمود در یکی از برجسته ترین بخش های رمان خود، با بهم آمیختن ماهرانه ی اتفاقات و حوادث قابل قبول در فضاهای سوررئالیستی و پاره یی کابوس مانند، رهبران مذهبی، مریدان و پیروان خاص آنان، و روزهای بحرانی انقلاب را تصویر کرده است. و همین ارتباط تنگاتنگ داستان رمان با زمینه های واقعی-زمینی و سرگذشت توفانی مردم ایران در طول یکی از دورانساز ترین تجربیات خود، یکی از دلایل عظمت و ماندگاری اثر احمد محمود است.

سرنوشت احمد محمود اینطور رقم خورده بود که او با خاطرات خود از کودتای ۲۸ مرداد و دستگیری و زندان و اعدام افسران توده‌یی و هم‌رزم خود را پس از سقوط دولت شاه منتشر سازد، و یا مشاهدات خود از مقطع زمانی پیش از انقلاب ۱۳۵۷ را، با کنایه آمیز ترین و سمبولیک ترین وجه بیان نماید. بی تردید «ناگفته» ها و «از قلم افتاده» ها، و کنایه ها و اشارات تاریخی اجتماعی این رمان بسیار فراوانتر و عمیق تر از معدود نمونه های مشخصی است که در این بررسی کوتاه آمده است، اما همین نیز در حد خود، وجود و فراوانی چنین مواردی را نشان می دهد.

در اینجا لازم است از تلاش ها و محبت های آقایان شاهرخ ریسی، سردبیر سایت الکترونیکی اثر، و مهران مهرداد (ویراستار) که انتشار الکترونیکی این نقد را میسر ساختند صمیمانه تشکر کنم.

لقمان تدین نژاد

آتلاتنا، ۲۷ آوریل ۲۰۰۹

پای درخت سیبِ نوفل لوشاتو

سایه های انقلاب بر رمان احمد محمود

... بار دیگر بر این برداشت من تأیید نهاد که نقد ادبی اساساً یک برخورد تاریخی است نه یک بررسی زیباشناسانه‌ی مطلق. من البته زیباشناسی و نقش آن را باور دارم اما تز «حیطه‌ی اختصاصی ادبیات» را در مجموع نادرست می دانم. بررسی جدی تاریخ پیش از هر چیز ملزوم درک آمیختگی انکار ناپذیر سیاست و فرهنگ است. برخورد من با آثار برجسته‌ی ادبیات (غرب) از این زاویه نیست که حُب، اینها شاهکار های ادبی‌بی هستند که باید به سادگی خوانده شده و مورد ستایش قرار گیرند. خواننده برای رسیدن به احساس هم‌نوایی با یک اثر ابتدا باید قادر باشد اهمیت تاریخی آنرا درک کند. از سوی دیگر این پروسه عملی نمی شود مگر آنکه خواننده پیش از هر چیز اثر را دوست داشته و برای آن اهمیت قایل شده باشد...

ادوارد سعید

احمد محمود در یکی از انگشت شمار فیلم-گفت و گو های خود^۱، در یکجا از وضع بد مالی، فشارهای زندگی، بی مهری و سکوت منتقدین نسبت به آثار خود، و امور دیگری شکایت می کرد که در جوهره به ترکیب شرایط ناخوشایند فردی و اوضاع نابسامان اجتماعی و ادبی ایران امروز مربوط می شد. او در ادامه، با گرفتگی خاطر و نگرانی و اندوه فراگیری که بخوبی در چشمان او منعکس بود و از پشت دود غلیظ سیگار پیدا و ناپیدا می شد، آرزو می کرد که در حیات بعدی خود در قالبی غیر از یک نویسنده به جهان باز گردد. با این وجود اگر رمان ها و داستان های کوتاه او نبود و حیات و گذار ها و مقدرات انسانها و جامعه، با زیبایی و سادگی و لطافت خاص نویسنده در آن منعکس نمی شد، «بدون آنها ما بسی فقیر تر از امروز خود می بودیم»^۲

مشاهدات و تجربیات شخصی احمد محمود و شرکت او در توفان ها و تجربیات اجتماعی سیاسی مردم ایران از همان ابتدا در آثار او جلوه گر شده و در آن بخش های بیاد ماندنی و برجسته‌یی از تاریخ معاصر ایران بازگویی شده است. قرینه های داستانی حوادث بیاد ماندنی تاریخ معاصر از قبل و بعد از کودتای ۲۸ مرداد و سرکوب جنبش و زندان و اعدام افسران توده‌یی گرفته تا جنبش های دهه های چهل و پنجاه خورشیدی و جنگ ایران و عراق به فراوانی در رمان های «همسایه ها» و «داستان یک شهر» و «مدار صفر درجه» و «زمین سوخته»^۳ی او یافت می شود. اما تفاوت کیفی رمان آخر او با آثار قبلی، در داستانی کردن و ثبت و یادآوری حوادث آغاز انقلاب در لفافه‌های چند لایه و پیچیده و در فضاهای واقعی-سوررئالیستی‌یی و در عین حال دیر آشنا و ملموس و قابل کشف است.

شرکت مستقیم نویسنده در رمانهای خود و در حیات اجتماعی و جنبش های سیاسی (حزب توده)، یکی از دلایل استحکام، گیرایی، تاثیر، و قابل باور و پذیرش بودن نوشته های احمد محمود بشمار می آید. استعداد داستانسرای، نویسنده را قادر ساخته بود که رمان های نیمه اتوبیوگرافیایی

خود را بر همین حضور (در جنبش ها و مقدرات مردم) و پی آمد های آن، و نیز مشاهدات خود از تجربیات و امیدها و رنجهای گذشته و حال طبقه و قشر خود موازی و منطبق سازد. از همین روست که رمان «درخت انجیر معابد» و خصوصاً حوادث توفانی بخش آخر آن را باید بار دیگر در پرتو خاطرات و مشاهدات نویسنده از اتفاقات دوران ساز جامعه بررسی کرد و با دقت در قرینه سازی های ظریف و ماهرانه‌ی او، شخصیت ها و حرکات اجتماعیِ اوائل سال ۱۳۵۷ را در یک فضای داستانی شناسایی کرد.

احمد محمود در لفافه‌ی تعریف حوادث و اتفاقاتی که در برخی موارد به کابوس و افسانه و نقاشی های ترسناک می ماند، به آغاز داستان ظهور خمینی و بالا گرفتن کار برخی قشر های نازل جامعه و رشد و گسترش یکباره و کم‌سابقه‌ی خرافات و زیر و رو شدن نظام و تعادل پیشین اشاره می کند. او در واقع با همین بیان خاص قادر بوده است که درست پای برج مراقبت سانسور چی ها به بازگویی روزهای بحرانی اول انقلاب، خصوصیات عمومی خمینی و همراهان او، هیستری و شور توده ها و تب مرید و مرادی، تُرکتازی چماقداران و گروه های سرکوب، سرگیجه‌ی آشکار و ناتوانی شدید روشنفکران و جنبش های سیاسی مختلف و نیروهای وابسته به سلطنت در برخورد موثر با بولدوزر پر توان قیام، و فرهنگ خرافات درخت انجیر معابدی و چاه جمکرانی بپردازد.

رنج های بشری

لایه‌ی بالایی داستان--با صرفنظر نمودن (موقتی) از «داستان در داستان» رمان--سرگذشت خانواده‌ی ثروتمندی است که قربانی تقدیر شده و بخت بی‌کباره از او روی گردانده است. این رمان به همین جهت، از همان صفحات نخست، به بوم نقاشی‌بی می ماند که با وجود تنوع و فراوانی کاراکترها

و اتفاقات و حوادث گیرا، رنگ غالب زمینه‌ی آن انسانیت، گرفتگی خاطر، تفکر، غم فراگیر و در نهایت دلسردی خاصی است که مختص برخی هنرمندان و نویسندگان رشد یافته، در سالهای نهایی زندگی بشمار می‌آید. سیر نزول تأثر برانگیز خانواده‌ی اسفندیار خان از اعتلا به ذلت، از تمرکز به دربدری، از دارایی به فقر و فروپاشی نهایی، بگونه‌یی که تصویر شده است داستانسرای را نشان می‌دهد که عمق رنجها، شکستها، و امیال سرکوفته‌ی بشری را، صرفنظر از تعلق طبقاتی آنها، درک کرده است. نثر و فضاسازی، و بسیاری از رسوخ‌های احمد محمود به روان قهرمانان خود، مقیاس عواطف و احساسات پالایش یافته‌ی نویسنده‌یی را نشان می‌دهد که در نگرش خود نسبت به شخصیت‌های اصلی رمان، خالصانه از رنج انسان‌های دیگر متأثر بوده و عموماً به «خود فراموشی» و پرهیز از دلمشغولی افراطی با خود و تأثرات و احساسات شخصی رسیده است. از این روست که رمان در تمام سرفصل‌ها و نقطه عطف‌های زندگی این خانواده، همیشه همدردی خواننده را نسبت به کاراکترهای داستان بر می‌انگیزد و گذشته از جذابیت اتفاقات رمان، او را به انسان و مشکلات وجودی-عاطفی او توجه می‌دهد.

بطور مثال با اینکه تلاشی نهایی خانواده‌ی اسفندیار خان بدنبال مرگ زودرس و نابهنگام او، برخاسته از نیاز طبیعی بیهوشی جوان او به یار و تکیه‌گاه، و نیز سر بر آوردن و شدت یافتن یک میل سرکوفته‌ی قدیمی نسبت به یکی از دوستان ناباب اسفندیار خان و افتادن به دام و آغوش اوست، اما در آنجا نیز بار دیگر این تأثر و تراژدی سرنوشت و عاقبت افسانه خانم، خلاء‌های روحی پر ناشدنی، هراس‌های دیرینه، ناشادی ریشه دار او (به رغم رفاه ظاهری)، و فقر خانواده و بی‌پناهی او در کودکی است که برجسته و مطرح می‌گردد. در برخورد نویسنده با کاراکتر لغزشکار خود حتی سایه‌ی کمرنگی نیز از سنخیات سنتی‌یی نظیر «خودکرده را تدبیر نیست» و «بگذار تا بیفتد و ببند سزای خویش» یافت نمی‌شود، و نگرش او سالها و قاره‌ها از سنت‌های مردسالارانه و بیرحم و خونین رایج در

جهان و منطقه‌ی پیرامون او بدور است. در اینجا نظاره‌ی ضعف و سقوط همه جانبه، و سرنوشت دردناک بیوه‌ی جوان کمابیش همان احساسی را بر می‌انگیزد که از اسطوره هیبوط، رنج‌ها و دوگانگی‌های خانمان برانداز آناکارنینا، تلخی‌ها و شکست مظلومانه و پاره‌یی خودکرده، پاره‌یی ناگزیر ویلی لومان قهرمان «مرگ فروشنده»ی آرتور میلر، و روانشناسی بیشمار ی رمان‌های مدرن دیگر بر می‌خیزد،

... مامان هم گناهی ندارد. خودش یک روز به من گفت
فرزانه جان من نفهمیدم جوانی یعنی چه. گفتم مامان یعنی
اختلاف سن شما با پدر ... نگذاشت بیشتر حرف بزنم.
انگشتش را گذاشت روی لبم ... (ص ۶۳۹)

و در جای دیگر افسانه‌یی که در رفاه غرقه بوده، برای اشراف و فرماندارها و سرلشکرها و امثال آن مهمانی می‌داده، اسب سواری می‌آموخته، و زیبایی و تناسب اندام و خوش لباسی او رشک زنان، و خواهش‌های درونی مردانی را که به هر دلیل با خانواده‌ی او مراوده داشته‌اند بر می‌انگیخته، پیش از مرگ تراژیک و زودرس خود در حالتی رقت‌انگیز تصویر می‌شود. او دارد می‌رود و فرزندان بی‌پناه خود را زیر دست مرد معتاد و دون‌صفتی‌رها می‌کند که از پیش با ترفند و با سوء استفاده از ضعف‌ها و اعتیاد او، تمام دارایی‌های آنها را بالا کشیده است،

... افسانه را رو دست از آمبولانس آورده بودند بیرون و
نشانده بودند رو صندلی و قصد کرده بودند از پله‌های ایوان
صندلی را ببرند بالا، صدای «خرره» ماندنی از گلوی افسانه
برخاسته بود و چشمان آبی رنگ باخته‌اش تو کاسه‌های چشم
گشته بود و همه، عاجز از فهم درخواست افسانه، صندلی را
گذاشته بودند زمین و فرامرز به چشمان مادر نگاه کرده بود
و بنظرش آمده بود که کاسه‌های چشم بزرگتر شده است

و نی نی چشم‌ها تنگ شده است و حالتی ژله مانند که بی اختیار می لرزد، همراه با درد، خواهش، بیزاری و یا همه باهم چشم‌خانه‌ها را پر کرده است. فرامرز طاقت نیاورده بود. سربرگردانده بود، دیده بود که مهران به شهربانو می گوید: «شهری خانم، منقلِ روبراه کن دو تا دود بدم به خانم براش مفیده-اعصابش آرام می شه-» و شنیده بود که علمدار می گوید، «اجازه بدین خانم را ببریم دور درخت لور بگردانیم و شمع روشن کنیم و همه باهم دعا بخونیم ایشالا-» سر برگردانده بود که علمدار را نگاه کند که باز «خرره» افسانه را شنیده بود، برگشته بود به افسانه، دیده بود که ژله‌ی بیقرار چشم‌ها تو کاسه می گردد، گفته بود، «چیزی میخوای مامان افسانه؟» تاج‌الملوک گفته بود، «مامان را ی کم تو باغچه بگردون دلش واشه-» فرامرز نگاه افسانه کرده بود و گفته بود، «آره مامان؟ بگردانمت؟» افسانه «خرره» کرده بود و پلک‌هایش رویهم نشسته بود. . . . (ص ۴۸۸)

احمد محمود در برخی بخش‌ها، با قدرت و با موفقیت به شکافتن روحيات و عواطف و رویا‌های نوجوانان ناز پرورده و بی‌نیاز اسفندیار خان می پردازد و به نشان دادن کنتراست‌ها، تضادهای درونی، سقوط‌ها و رنج‌های انسانی‌یی دست می زند که از مرزهای زمانی و مکانی و طبقاتی فراتر رفته و جهانشمولی آن عموماً در دیده‌ی کسانی می نشیند که پیشداوری‌ها و تزه‌های خاص ایدئولوژیکی، مذهبی، طبقاتی و نژادی خود را مدت‌هاست از دست داده‌اند. فرزانه دختر هفده هجده ساله‌ی اسفندیار خان در یادداشت قبل از خودکشی خود از جمله می گوید،

. . . همه چیز تمام شده فرامرز جان. من تو یک گردابی افتاده‌ام که هیچکس نمی تواند نجاتم بدهد. تو هم به خاطر من با مهران درگیر نشو چون خردت می کند و درسته می

بلعدت. گذشته ها گذشته. گفتم فرامرز جان هیچکس نمی تواند این چینی ظریف خوش نقش و نگار را که محکم به سنگ کوفته شده است بند بزند. از روز اول قسمت ما همین بوده که چند سالی زیر سایه‌ی مهربان پدری بی همتا در ناز و نعمت و نوازش زندگی کنیم و تا چشم باز کنیم بفهمیم کی هستیم و چی هستیم ناغافل ستون خیمه و خرگاهمان بشکنند. مامان هم گناهی ندارد. . . . (ص ۶۳۹)

احمد محمود در رمان های قبل از «درخت انجیر معابد»، بیشتر به قشرهای کارگر و فرودست و شخصیت های خاص و وابسته به آن می پرداخت. او در آن رمان ها، پاره‌یی به منظور فضا سازی، جریان دادن داستان در جغرافی ها و شرایط فرهنگی اجتماعی مناسب، و نیز جاودان ساختن طرز زندگی ها و منش های مردمان و نسلی که خواه و ناخواه با گردش زمان دود می شوند، گویش ها و واژه های محلی را در حدی و بگونه‌یی بکار برده بود که در برخی موارد افراطی و غیر ضروری می نمود. توصیف روزمره‌گی ها و توصیف و تکرار شکل هایی از زندگی مردم که برخی اوقات لزوماً ارزش داستانی نداشت و به پیشبرد داستان کمک نمی کرد، زمینه‌یی را فراهم آورده بود که برخی از افراد کم جنبه و غرض ورز (و نیز پاره‌یی دوستان ساده اندیش) او را یا با هوایی از تکبر و اعتماد بنفس و از موضع بالا، و یا از سر دوستی و ساده انگارانه، به نام «نویسنده‌ی کارگران مهاجر روستایی» و یا «نویسنده‌ی خوزستانی» معرفی کنند. برخورد برخی از این منتقدین با احمد محمود، هوایی از شیطنت ها و برخورد های نوجوانان همه فن حریف محله های عودلاجان و سرچشمه، با مسافرن رشتی و زنجان و سنجی گاراژ ترانسپورت شمس‌العماره را داشت. در حالیکه «احمد محمود در حال نوشتن یک فصل از همان کتابی بود که دیگر نویسندگان نیز به آن مشغولند و هنوز به اتمام نرسیده است.»^۳ این حقیقت که احمد محمود در رمان آخر خود وارد اعماق روح و روان و کشف

و بررسی رنجهای انسانی و جهان شمول، از طریق داستان یک خانواده‌ی مرفه شده و از آن مهمتر با موفقیت کامل آنرا پرورده و بسط داده است. خصلت انسانی-اینجهانی و شمول فراگیر اثر او را نشان می‌دهد و بار دیگر اشتباه ارزیابی‌های سطحی در مورد او را ثابت می‌کند.

بخش اول رمان پس از حدود ۹۰۰ صفحه و پس از دنبال کردن سرنوشت خانواده‌ی قربانی سرنوشت و بنمایش نهادن گوشه‌هایی از رنجهای عمیق آنان، و نگرش کلی احمد محمود و انساندوستی او به پایان می‌رسد. تا اینجا داستان با مرگ شخصیت‌های کلیدی آن، یعنی زن و شوهر، دختر خانواده، تاج‌الملوک عمه‌ی خانواده، و مرگ و از صحنه خارج شدن مرموز و مبهم فرامرز خان، به خودی خود عموماً به یک پایان قابل قبول و کمال داستانی رسیده است. اما درست در آغاز فصل ششم، رستاخیز فردی از درون همین خانواده و کسی که از مدتها پیش مرده تصور می‌شد، به رمان شوکی شدید وارد آورده و آنرا از تعریف رنجها و شکست‌ها و نومیدی‌های یک خانواده‌ی مشخص، به یک بستر شوم و طوفانی و پر التهاب می‌اندازد. تراژدی زیر و رو شدن اقبال خانواده‌ی اسفندیار خان و در نهایت مرگ آن، در بخش سوم به حوادث و توفان‌هایی متحول می‌شود که کنایه‌های آن، نکبتی را تداعی می‌کند که شامل حال تمام خانواده‌های شهرک انجیر معابد گشته است؛ نکبتی که ابعاد آن با جلوتر رفتن در صفحات رمان و در زمان واقعی قرینه‌ی آن، در پس از اوایل تابستان ۱۳۵۷، هرچه وسیعتر و بارزتر می‌شود.

بادهای تغییر

فصل طوفانی آخر رمان بدون مطالعه‌ی دقیق بخش اول (که برای خود اثر کاملی محسوب می‌شود) و توجه به فضا و تاریخ آن، مقدار زیادی از معنا

و مفهوم و قدرت خود را از دست می دهد. آنکه تاریخ ایران پس از کودتا، انقلاب سفید، قیام پانزده خرداد، و شکوفایی اقتصادی اجتماعی سالهای دهه پنجاه را دیده بود میتواند مانند تاج‌الملوک با آرامش و تسلیمی نهایی دیده بر این جهان و زشتی‌ها و فراز و نشیب‌های آن بر بندد بدون اینکه انقلاب و شرایط دهشتناک همراه و پس از آن را به چشم دیده باشد. اما آنکه تا بعد از فصل پنجم رمان زنده می ماند محال است از ظهور خمینی و پیروزی انقلاب اسلامی و زلزله‌ها و نکبت‌های بعدی، بدون قرار دادن آن در پرسپکتیو‌های زمانی ماقبل خود درک کامل و درستی داشته باشد. با وجود تغییر مسیر یکباره و طرز بیان غیر منتظره‌ی رمان در پایان فصل پنجم، با توجه به اشارات خاص نویسنده به شخصیت‌های داستان از همان صفحات اولیه، میتوان بجرئت ادعا کرد که احمد محمود از همان ابتدا ارزیابی روشنی از انتهای شوم داستان رمان خود و سیر تکوین آن به سمت یک انقلاب مذهبی، داشته است. بطور مثال علمدار (متولی سفله و نمک شناس و منافق زیارتگاه انجیر معابد) که پس از انقلاب شهرک انجیر معابد اهمیت و مقام تازه‌یی می یابد، از همان ابتدا و از سالهای پس از کودتا و گویی از زمانی حدود ۱۵ خرداد سال ۴۲ وارد رمان شده و شخصیت پست او شکافته شده است. تاریخ درخت انجیر معابد با هدف خاصی تا حدود دوران زندیه و افشاریه و دورتر دنبال می شود و بنظر می رسد که نویسنده خواسته است به سابقه و استحکام ریشه‌های اعتقادات مذهبی در مردم گریز زده و از درخت انجیر معابد بعنوان سمبولی در این راستا بهره گرفته باشد. زیارتگاه درخت انجیر معابد همزمان و موازی با آبادی شهرک، قدم زدن دخترانی که «سینه‌اش مثل سیماب می لرزد، چاک سینه‌اش پیداست، شلوارک داغ بپا دارد ص ۸۶۹) در خیابان‌ها، بازار داغ کاباره‌های شلوغ، نمایش فیلم‌هایی مانند «هشت و نیم» فلینی، و باز بودن مشروب‌فروشی‌های پر از مشتری در همان نزدیکی‌ها، به حیات خود ادامه می دهد. ریشه‌های درخت انجیر معابد به رغم آنچه در

پیرامون آن جریان دارد به مرور زمان قویتر می شود تا روزی که یک رهبر مذهبی بطرزی مرموز و تامل برانگیز و در هاله‌یی از ابهام، ظهور می کند و از سابقه‌ی طولانی درخت و اعتقادات ریشه دار مذهبی پیرامون آن در خدمت انقلاب نوع دینی خود بهره برداری می کند. فرد مرموزی بنام «مرد دیگر» -- که ناخودآگاه نام مستعار «مقام امنیتی» را تداعی می کند -- برای ایفای یک نقش حساب شده در کنار رهبر انقلاب شهرک، از مدتها پیشتر در صفحات رمان ظاهر شده و منش ها و شخصیت او هرچه بیشتر روشن می گردد. از چنین اشاره های حساب شده‌یی است که میتوان ادعا کرد که احمد محمود از همان ابتدا می دانسته است که چگونه و از چه راهی به بررسی جامعه‌ی خود، تاریخ انقلاب، شخصیت های برجسته و کلیدی آن پرداخته و چگونه خشم و نارضایتی شدید خود از خرافات و عقب ماندگی ها، و نقش کلیدی و حساس مردان مذهبی در استحکام و تداوم آن را ابراز نماید.

اشارات تاریخی رمان، و از جمله توصیفاتی که از روزمره‌گی ها، باز بودن مشروب فروشی ها و کاباره ها، موقعیت اجتماعی بالای شهرداران و فرمانداران و افسران ارتش، آزادی روابط دختر و پسر و برپا شدن علنی پارتی های مختلط، و لباس های چسبان و آرایش زنان در خیابان و غیره می دهد، آنرا در فاصله‌ی سالهای پس از کودتا تا سال ۱۳۵۶ قرار می دهد. به دلیل همین قرینه های میان شهرک خیالی انجیر معابد و کشور واقعی ایران، توجه خواننده از خانواده‌ی اسفندیار خان بسرعت به سمت تداعی کلی خانواده‌ی بزرگ دیگری کشیده می شود که او نیز در همین مقطع تاریخی زیسته و او نیز به ناگهان گرفتار نکال و نکبت انقلابی شده است که شباهت های عجیبی با انقلاب توصیف شده در انتهای رمان دارد. خواننده بلافاصله پس از دریافت این نکته و متقاعد گشتن تدریجی و هرچه بیشتر نسبت به آن، و یافتن قرینه های زندگی خانواده‌ی اسفندیار خان با جامعه‌ی بزرگ پیرامون آن، ناگزیر می شود که به اشارات و نشانه های

جزئی تر و دقیق تر رمان توجه بیشتر نموده و با اندکی دقت، در آنسوی چهره و ظاهر هندو-جوکی مرد سبزچشم پای درخت انجیر معابد در اهواز، چهره‌ی روحانی-پدرانه، و در عین حال مصمم و هدفمند خمینی را زیر درخت سیب نوفل لوشاتو در حومه‌های پاریس تشخیص دهد. او در صفحه ۹۱۲ رهبر انقلاب شهرک انجیر معابد را درست به زبان مریدان خمینی، «آقا» خطاب می‌کند و در جای دیگر (ص ۹۷۳) شرح می‌دهد که چگونه مقامات بالای شهرک، درست بمانند هیئت دولت شاه در ماههای بحرانی مهر و آبان سال ۱۳۵۷، برای مقابله با «فتنه‌ی بزرگ» جلسه می‌گیرند. هنوز که هنوز است سلطنت طلبان لوس آنجلس در نوشته‌های خود، به انقلاب ۱۳۵۷ با عبارت «فتنه‌ی خمینی» اشاره میکنند. احمد محمود در تعریف کلی رمان «درخت انجیر معابد»، کمابیش همان بیان اساساً رئالیستی رمان‌های پیشین خود را ادامه داده است اما در لایه لایه‌های بیان خود، از همان صفحات نخست و خصوصاً در بخش سوم و نهایه‌ی آن، خیال‌اندیشی‌های فوق‌العاده نشان داده و در خلال آن کنایه‌ها و قرینه‌های بزرگ و کوچک بیشماری جاسازی کرده است که همزمان با پیشروی رمان هرچه بیشتر ملموس می‌شوند.

در پایان فصل پنجم، تاج‌الملوک یعنی آخرین بازمانده‌ی خانواده‌ی اسفندیار خان می‌میرد و با آن پرونده‌ی خانواده‌ی که سمبل ساختار و گذار جامعه در زمان شاه بود و احمد محمود توانسته بود در پیرامون آن راحتی و سبکی نسبی و ثبات و گذار خاص جامعه‌ی دوران شاه را (حداقل برای این خانواده) تصویر کند، مجازاً بسته می‌شود. قدری پس از آغاز فصل ششم، رمان وارد حیطة‌های طوفانی و بحرانی و تکان‌های بیسابقه‌ی انقلاب می‌شود و به‌مراه آن لحن نویسنده به اقتضای اوضاع خارجی عوض می‌شود. در همین جاست که تصویر فضاهای دهشتناک و سوررئالیستی و طنزها و تمسخر خرافات و خشم او از تغییر ناخوشایند اوضاع افزایش می‌یابد. او در همین بخش است که قرینه‌های غیر قابل

انکاری با ورود خمینی به ایران، کاریزما و محبوبیت او در میان مردم، خصوصیات روحی و کلیشه‌های کهنه‌یی که در فرهنگ پیرامون او به بی‌نیازی و بزرگواری تعبیر می‌شد می‌دهد. تظاهرات خیابانی و درگیری‌ها و خونریزی‌ها، تشکیل گروه‌های سرکوب و چماقدار، سرنگونی حکومت شاه و پایین کشیدن مجسمه‌ها، و بسیاری جزئیات دیگر تصویر بحران و رهبر را تکمیل می‌کنند. در همین بخش است که احمد محمود بارها و بارها و به هر مناسبتی چماقداران و گروه‌های سرکوب و فشاری را تصویر می‌کند که بیشتر از درون قشرهای فرودست تر به بالا آمده و به دور رهبر روحانی انقلاب شهرک انجیر معابد جمع شده‌اند.

انقلاب فرهنگی

از مدتها قبل از حمله به دانشگاه‌ها در سال ۱۳۵۸ و پاکسازی آن از استادان و دانشجویان و سازمان‌ها و گروه‌های مخالف دولت، یک پوستر رنگی با کاغذ براق بر دیوارهای مختلف دانشگاه‌ها و بولتن‌های برخی از گروه‌های دانشجویی مذهبی به چشم می‌خورد که نشاندهنده برخورد عموماً منفی و دشمنانه‌ی دولت اسلامی با دانشگاه و دانشگاهیان و روشنفکران بود. در این پوستر آرم دانشگاه تهران در کادر پایین صفحه افتاده بود و از آن رد پوتینی دور شده بود که اثر نوارهای سرخ و سفید و ستاره‌های پرچم آمریکا را بر خاک بجا نهاده بود. عبارت «رد پای آمریکا» با حروف درشت سیاه بر بالای پوستر خودنمایی می‌کرد. از آن پیشتر بحث تخصص و مکتب بحث داغ روز بود و به فراوانی در سخنرانی‌های شخصیت‌های مذهبی و در مقالات و گفتگوهای مختلف روزنامه‌های کیهان و جمهوری اسلامی و بامداد و غیره مطرح می‌شد. بحث‌های یک‌جانبه و کنترل‌شده‌ی اینچنینی عموماً به آنجا ختم می‌شد که، امروز طلیعه‌ی تازه‌یی

در سرزمین زده است و در نظام جدید، هر تخصصی، از پزشکی گرفته تا اقتصاد و مهندسی و نظیر آن، اگر فاقد مولفه‌ی مکتب و ایدئولوژی (اسلامی) باشد نه تنها بی ارزش بلکه خطرناک است و نظام جمهوری اسلامی برای متخصصین و دانشمندان و روشنفکران غیرمکتبی مصرفی ندارد. این بحث‌ها و پوسترهای تبلیغاتی بطور مشؤومی یادآور گزارش‌های انقلاب فرهنگی چین در روزنامه‌های کیهان و اطلاعات سالهای پیش، و فیلم‌های مستند آلمان نازی در فاصله‌ی سالهای بین ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۹ بود و تاثیر شوم آن فضای خیابان انقلاب و آزادی و نارمک و ولنجک و غیره را بقدر کافی پر کرده بود.

پاکسازی دانشگاه‌ها از استادان و دانشجویان و سازمان‌های مخالف دولت بخشی از توطئه‌ی وسیع سرکوب آزادی‌ها و بستن مطبوعات و دستگیری شخصیت‌های فرهنگی و سیاسی مخالف دولت بود که در خدمت تکپایه‌سازی و استحکام پایه‌های حکومت اسلامی و کنار زدن جناح‌های نرم‌تر بکار گرفته می‌شد. یکی از صاحب‌نام‌ترین معماران و کارگزاران سرکوب‌های معروف به انقلاب فرهنگی، دکتر عبدالکریم سروش بود که عمدتاً پس از پیروزی انقلاب و بدلیل روابط نزدیک خود با دوستان و خویشان و شخصیت‌های نو سیاسی‌یی که مراکز قدرت را در دست گرفته بودند به معروفیت و نقش تازه‌ی خود رسیده بود. دکتر سروش یکی دیگر از نمونه‌های کلاسیک روشنفکرانی بشمار می‌آید که--مانند ساموئل هانتینگتون و پُل وولفوویتز و فؤاد عجمی و فرانسیس فوکویاما و دیگر نفوکان‌های آمریکایی در دوره‌ی اخیر--آرمانها و تئوری‌های اجتماعی اقتصادی و ایدئولوژیکشان در مقاطع کوتاهی از تاریخ، با سرنوشت قدرت‌های حاکمی گره می‌خورد که در فضاهای بحران و سرکوب، هدف‌های جنگی و سیاسی و قدرت‌طلبانه‌ی خود را دنبال می‌کنند. دکتر سروش بزودی به سمبل انقلاب فرهنگی و موتور تسویه و تصفیه‌ی لشکری از آکادمیسین‌ها و استادان برجسته‌ی تاریخ و فلسفه (از جمله اسماعیل

خوبی شاعر و استاد فلسفه) و جامعه‌شناسی و الهیات و غیره تبدیل شد. روحیات و منش‌ها، و محتوای برخی مصاحبه‌های دکتر سروش عموماً فردی را می‌نمود که در پشت توجیهات سنگین-علمی-فلسفی او یک شخصیت مصرّ و جاه‌طلب خوابیده است که گرفتار رشک‌ها و حسادت‌های شخصی نیز هست. در سرنوشت دکتر سروش نوشته شده بود که علیرغم شهرت بیشتری که بعدها بهم زد و جنجالی‌هایی که در مورد رتبه‌ی آکادمیک بالای خود آفریده بود، هرگز نتواند پوشک بدبوی نقش خود در انقلاب فرهنگی را از تن خارج سازد. او مجبور بود آنرا حتی در دانشگاه‌های هاروارد و پرینستون و سمینارهای دیگر زیر لباس خود نگهدارد و با توجیهات و توضیحات غیر قانع‌کننده با زحمت فراوان تلاش کند بوی نافذ آنرا خنثی سازد.

احمد محمود در یکجا وارد جامعه‌شناسی اقشار عقب مانده‌ی مذهبی می‌گردد،

علمدار بارها گفته بود،

این مدرسه‌ها بچه‌ها را گمراه می‌کنن-یعنی نه خود مدرسه‌ها- مدرسه‌ها خیلی هم خوبن ولی معلمها-یعنی بعضی از معلمها، کله‌ی بچه‌ها را پر می‌کنن از حرفایی که همه‌ش کفر و زندق‌ه‌س-کاریشم همیشه کرد-(ص ۹۱۴) یکبار که عصبانی شده بود، بخود پیچیده بود و گفته بود:

این کتابا را باید آتش زد-کتابایی که عشق و عشق‌بازی یاد بچه‌های چشم و گوش بسته‌ی معصوم مردم می‌دن باید ریختشان وسط میدان شهرک، روشن بنزین ریخت و آتششان زد و جشن گرفت!

می‌هدف حکومت اسلامی از بستن دانشگاه‌ها، تصفیه و استحاله‌ی آن به محیط و فرهنگ مورد نظر خود و ایجاد مدلی بود که قبلاً در حوزه‌ها و

مدارس اسلامی برقرار بود و بهمین دلیل محیط دانشگاه های پس از انقلاب فرهنگی، به یمن وجود و نقش دکتر سروش و همکاران، ماهیتاً دچار تغییر شده بود. روح زندگی در کلاس ها و سرسراها و سالن های ساختمان های سابق دانشگاه ها مرده بود و یک سکوت خاص و وحشت ضمنی و ناگفتنی از در و دیوار ها می بارید. در محیط افسرده و هراس انگیز تازه، گذشته از اینکه یک صفحه از «مسائل نیمکره ی غربی» و «پابره نه ها» و «آنتیگون» و غیره و غیره یافت نمی شد، بلکه دروس معارف اسلامی و زبان عربی و تعلیمات دینی و موضوعات انتزاعی فلسفه ی اسلامی، اهمیتی بمراتب بالاتر از درسهای آناتومی و مقاومت مصالح و اصول اقتصاد پیدا کرده بود،

در کتابخانه باز می شود و سبزچشم بنا می کند به حرف زدن. چند کلمه بیشتر نمی گوید: «به شما سفارش می کنم کتاب بخوانید. ما مجموعه ای از کتب نفیس برای شما فراهم آورده ایم که جوابگوی زندگی مادی و معنوی شماست»

...

فضای کتابخانه بزرگ شده است. میزها، صندلی ها و قفسه ها هم نو است. کارکنان کتابخانه لباس یکسان پوشیده اند. قفسه ها پر است کتاب، با جلد ضخیم و طلاکوب. رو یکی از میزهای مطالعه چند جلد کتاب دیده می شود--بررسی علمی پانچامارا بر اساس مبحث کی-تو، بخش یکم. /مقایسه ی کارناما و ناراکا و ربط ماهوی هردو مقوله با موکراها/ حاشیه بر گارداب ها/ تاثیر وات سامات را از نظر صوب و صورت/ هیپالا رمز پیوند و توان. از کتاب های پیشین هیچ دیده نمی شود. حتی یک جلد و حتی یک جزوه ... (ص ۹۷۵)

سیاهپوشان و گرزهای خوش‌مشته

در اولین شب حمله به دانشگاه‌ها در سال ۱۳۵۹، کمیته چی‌ها و چماقدارانی که عموماً از میدان شوش و گمرک و سرچشمه و راه آهن و جوادیه و محلات فقیرنشین دیگر به خیابان سابق شاهرضا و مقابل دانشگاه بسیج شده بودند بیصبرانه در انتظار پیام امام خمینی از رادیو نشست‌ها بودند و فرمان پیشروی سردسته‌های لباس شخصی و یا روحانی خود نظیر حجت‌الاسلام هادی غفاری را انتظار می‌کشیدند. در آن روزهای بحرانی و تا غروب روز حمله به دانشگاه، برخی شخصیت‌ها و سازمانها نظیر سازمان فداییان خلق هنوز به یک نیمه‌ی منطقی، انسانی، و با درایتی در خمینی امید بسته بودند که شخصیت روحانی او مانع تشدید بحران خواهد شد و با پیام وحدت خود توطئه‌های تندروهای تازه به قدرت رسیده را خنثی خواهد ساخت. سازمان فداییان از چندی پیش (زیر رهبری فرخ نگهدار یک جوان خوش تیپ و خوش سیما که میوه‌ی رفاقت و همفکری با بیژن جزنی را می‌چید اما بینش سیاسی او از یک دانش‌کتابی-ابتدایی فراتر نمی‌رفت) و کادرهای همفکر او به سیاست‌های حزب توده گرایش یافته بودند و در تب به رسمیت شناخته شدن از سوی احزاب برادر (کمونیست) می‌سوخت. آنها به همین دلیل و با الهام و تقلید ناشیانه از حزب توده (که اهداف پیچیده‌تر و دراز مدت خود را بر اساس تجربه‌ی سیاسی خاص و طولانی خود دنبال می‌کرد) تلاش می‌کردند راه و روش‌های خود را در همین راستا تنظیم کنند. بسیاری‌ها با بیم و امید هنوز تا زمانی که داشت غروبی بحرانی و التهاب‌آمیز فرا می‌رسید و شرایط برای محاصره شدگان در دانشگاه دقیقه به دقیقه وخیم‌تر می‌شد به این خیال نشست‌ها بودند که امام در سخنرانی نزدیک خود از رادیو، توطئه‌ی به اصطلاح عناصر مشکوک درون دولت و نفوذیان امپریالیسم را خنثی کرده و جریان را به یک سرانجام صلح‌آمیز و مورد پذیرش دولت، و گروه‌های سیاسی‌یی که در دانشگاه

مستقر بودند برساند. هنوز سخنرانی خمینی کاملاً به پایان نرسیده بود که چماقداران و کمیته چی‌ها تحت تاثیر پشتگرمی‌ها و دعای خیر تلویحی امام خود، حمله را از سوی در پشت دانشکده‌ی فنی و ساختمان آب‌شناسی، و تاسیسات بخش شمالی دانشگاه تهران، و نقاط رسوخ‌پذیر دیگر آغاز کردند. دقیقاً همین چماقداران و «سیاهپوشان» هستند که به کرات در رمان احمد محمود تصویر می‌شوند و به هر مناسبتی با فرامرز، شیاد بزرگ رمان، در یک کادر تصویری تنگاتنگ قرار می‌گیرند. احمد محمود در آنجایی که روزهای انقلاب در شهرک را تصویر می‌کند، رهبر جنبش مذهبی انجیر معابد را به ندرت در تنهایی مطرح می‌کند و او را همیشه در محاصره‌ی مریدان و متولیان و «سیاهپوشان» نشان می‌دهد. لباس سیاه در جامعه‌ی احمد محمود از یکسو نشانه‌ی عزاداری مذهبی محسوب می‌شود، و از سوی دیگر خاطره‌ی سازمان‌های فاشیستی و سازمان جوانان فدایی «دوچه» در ایتالیای دوره‌ی موسولینی را تداعی می‌کند،

می‌روند که بروند تو صحن «درخت انجیر معابد»، یکی از
سیاهپوشان، گرز خوش‌مشته به دست، راهشان را می‌بندد:
«کجا؟» محمد می‌گوید می‌خوام شمع روشن کنم

...

شمع می‌خرند، می‌روند تو. صف دور صحن گشته است
و از پله ایوان جنوبی رفته است بالا. چند جوان سیاهپوش
ایستاده است. سبزچشم تو ایوان است--نشسته و به مخده
تکیه داده است. دو سیاهپوش، دست‌ها بر سینه، دو طرفش
ایستاده‌اند. مردم، یکی یکی پیش می‌روند، تعظیم می‌کنند،
زانو می‌زنند و دست سبزچشم را می‌بوسند. صدای زنجیر
می‌شنوند. . . . (ص ۹۵۵-۹۵۴)

آشنایی عمیق احمد محمود با جامعه‌ی خود و خصلت‌ها و روحیات آن او را قادر می‌سازد که سیاهپوش‌ها و پیروان و فداییان شخصیت مذهبی رمان خود را از میان جوانان و اوباشی انتخاب کند که قبلاً در کوچه پس کوچه‌های تنگ و زیر تکیه‌ها و حسینیه‌های پایین (و بالای) شهر در میان مردمان عادی شناسایی کرده است. خواننده با دیدن این اسم‌ها غیر ممکن است در تخمین خاستگاه اجتماعی چماقداران و شناخت شرارت‌ها و شان نازل آنها در جامعه گرفتار اشتباه و تردید شود:

منصور عیدان راه می‌افتد. «فریدون اوس یدالله»، «ظاهر علیخانی» و «جوان آبدیده» پشت سرش هستند. صف سه نفری اول. بعد، صف دیگر. «خلیل بختیار»، «سلام جلاله»، «فیروز مرحبا»، «شیرو کامبخت»، «خوشنود شادخوار» و «آرام رخشان»، صف سوم و بعد صف‌های دیگر و صف‌های دیگر. صدای منصور عیدان است: «پانچا پامارا» و زمزمه‌ی درهم تنیده‌ی سیاهپوشان است: «اسورا، اسورا، اسورا». . . . (ص ۹۸۵)

جیغ زنی مثل الماس، شیشه‌ی فضای میدان را خط می‌اندازد--شیشه فرو می‌ریزد، شیشه‌ها فرو می‌ریزند. سیاهپوشان با چماق و با زنجیر، دختران و پسران دانش آموز را می‌کوبند و می‌آیند--همه‌ی شعارهای پارچه‌یی، کاغذی و مقوایی به آتش کشیده می‌شود--دختران و پسران جوان و نوجوان دانش آموز، هراسان فرار می‌کنند. . . . (ص ۹۸۴)

«جوان آبدیده» که بارها و بارها در صفحات رمان ظاهر شده و به سازماندهی تظاهرات و چماقداری‌ها و چاقوکشی‌ها و حتی کابل و شلاق زدن‌ها می‌پردازد در واقع از همسایگان احمد محمود است و نویسنده

سیر تکوین شخصیتی او را از دوران کودکی و نوجوانی او دنبال کرده بود. نماز اول وقت «جوان آبدیده» هیچوقت ترک نمی شد، لب به کالباس نمی زد، با نامحرم که حرف می زد نگاهش را به کف خاکی کوچه می دوخت و چشمانش را به معصیت سینما و بوسه های فردین و فروزان و اندام برهنه‌ی زری خوشکام آلوده نمی کرد. کتابهای «لطایف‌الحیل» و «خاطرات پرنس دالگورکی» را خوانده و از همان سالهای اول دبیرستان در انجمن ضد بهایی فعال شده بود. از کتاب «مناظره‌ی دکتر و پیر» و محتوای ضد غربی ضد تجدد آن تعریف می کرد و خواندن آن و کتابهای مشابهی را که از انتشاراتی های بازار بین‌الحرمین در می آمد به همکلاسی ها توصیه می کرد. با خواندن سرمقاله های ناصر مکارم شیرازی در مجله مکتب اسلام تهییج می شد و اینجا و آنجا علیه سیاست های ضد اسلامی شاه، مجله‌ی زن روز، گسترش بی حجابی، مراکز زنان و تنظیم خانواده، و ورود زنان به مجلس و وزارت فرخ رو پارسای (آموزش و پرورش) تبلیغ می کرد. نواب صفوی و محمد بخارایی قهرمانان او بودند. او یکبار در سالن اجتماعات دبیرستان برای سرود شاهنشاهی از جا بلند نشده بود و دستگیر شده بود. بمحض ورود به داخل ساختمان ساواک زیر لگد و کشیده و فحش های رکیک قرار گرفته بود و در پایان بازجویی کوتاه خود پیش از رهایی، تهدید شده بود که اگر کار او یکبار دیگر تکرار شود بدون محاکمه به زندان خواهد افتاد. او یک بار به اصرار دوستان دانشجوی خود به حسینیه ارشاد رفته بود اما از اینکه دانشجویان و حاضرین دیگر روی صندلی نشسته بودند و دکتر شریعتی بجای رفتن روی منبر پشت تریبون قرار گرفته بود، بکلی جا خورده و از کل موضوع زده شده بود. او بعداً با تمسخر تعریف کرده بود که حاضرین بجای فرستادن صلوات، برای دکتر شریعتی دست زده بوده‌اند. بهرحال او دوباره «رجعت» کرده بود به همان کتاب هایی مانند «راهنمای بهشت» و تالیفات آیت‌الله دستغیب، و رساله‌ی عملیه آیت‌الله خمینی، که داشتن آن در آن زمانها جرم محسوب می شد.

حمله به دگر اندیشان و سرکوب هرکسی که از برنامه‌ی کار رهبر مذهبی انقلاب عدول می کرد حداقل از اولین تظاهرات بزرگ قیطره آغاز شده بود. جوانان و نیروهای چپ که قبلاً در خطرناک ترین شرایط پلیسی، چه در دانشگاه ها، و چه در کارخانه ها و در سطح جامعه فعالیت های سیاسی کرده بودند امروز در راه پیمایی ها به جرم پخش اعلامیه های «سازمان نوید» و یا چریک های فدایی خلق و توفان و غیره کتک می خوردند و اعلامیه هایشان پاره می شد و در جوپه‌های آب انداخته می شد. در راه پیمایی های دوران انقلاب کم نبود مواردی که گروه هایی که لباس هایشان آراسته تر از سایر راهپیمایان بود و منش ها و وقار و متانت های روشنفکران و فعالین سیاسی قدیمی، و شاید تازه از تبعید و خارج برگشته را بارز می ساختند، شعار هایشان پایین کشیده می شد و متهم به ایجاد تفرقه در صفوف تظاهر کنندگان می شدند. برخی از اعضای هیئت هایی که به ماشین های پیکان حامل بلندگو های خود عکس های محمد بخارایی و نواب صفوی و شعار های توهین آمیز به مصدق چسبانده بودند، به گونه‌ی احساس «متفاوت» و غیر مذهبی افراد و شعار هایی مانند «أخوت، مساوات، حریت» را به رغم ظاهر معرّب آن، در می یافتند و به آنها حمله می کردند. این هنوز ماهها پیش از رسیدن آنها به قدرت و قبضه کردن آن بود. همین روش های خودجوش و مافیایی ترور و ایجاد فشار بود که بعدها در شکل موتور سواران سیاهپوشی تکامل می یافت که بقول احمد محمود به «گرز های خوش مشته» و زنجیر و چاقوی ضامن‌دار مسلح بودند و با شعار «حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح‌الله» به مردم حمله می کردند. پیکاری ها و فداایان و توده‌یی ها و مجاهدین خلق و گروه های پر شور کوچک و بزرگ دیگری که مورد حمله‌ی چاقوکشان و زنجیر بدست ها و چماقداران حزب‌اللهی قرار می گرفتند حداکثر به «منتخابات لنین» و «هجدهم برومر» و «اصول مقدماتی فلسفه» و «اسلام و مالکیت» و از این قبیل مسلح بودند.

... سرهنگ پیش می رود. می بیند کسانی خیس عرق، نیمه نفس و هراسان، دور منصور عیدان حلقه زده‌اند. فاصله زیاد است، حرف‌ها را نمی شنود. منصور عیدان یکهو از جا کنده می شود و می رود طرف خیمه. پیچ پیچ به جان جماعت می افتد. خبر آمده است که دانش‌آموزان، طلبان خانه روحانی، گروهی از کارکنان ادارات، درمانگاهها، تعاونی‌ها و جمعی از پیشه‌وران و کارگران و هنرمندان سازمان‌های هنری در بولوار شهرک و در میدانگاهی مقابل کاخ مهران خان شهرکی اجتماع کرده‌اند و پرچم و شعار پارچه‌ئی رنگارنگ افراشته‌اند و خواستار گشایش نهادهای آموزشی، درمانی، اقتصادی و هنری هستند. منصور عیدان می ایستد مقابل در ورودی خیمه، دست راست را -محاذی شانه- به جلو می کشد، فریاد می زند: «هیپالا!» بعد کف دست را به سینه می گذارد و می رود تو خیمه. (ص ۱۰۳۰)

...

گروه کثیری از مریدان سبزچشم چماق برداشته‌اند و هرکس را که سر راهشان آمده کوبیده‌اند. (ص ۱۰۳۱)

چماقداران و رهبران و فعالین تظاهراتی مانند منصور عیدان و «جوان آبدیده» و «خلیل بختیار» و «فیروز مرحبا» بزودی از صفحات رمان احمد محمود در می آمدند و می رفتند که در زندانهای اوین و عادل آباد و گوهردشت و خانه‌های امن و غیره همان کسانی را زیر شکنجه و بازجویی ببرند که تا دیروز با چماق مورد حمله قرار می دادند:

... میانجای میدان، پای ستون مجسمه، هوشمند، معلم کلاس ششم مدرسه مهران، کت و کول بسته، کتک خورده، خونین، پیش روی سبزچشم زانو زده است. پیداست که نای

حرف زدن ندارد. گفته می‌شود که شبانه تبر برداشته است و ساقه‌های دم در مدرسه‌ی مهران را قطع کرده است. گفته می‌شود که گروهی از دانش‌آموزان را تحریک کرده است که تا ساقه‌های دم در شرکت تعاونی را قطع کنند. هوشمند را زده‌اند، با کابل، با باتون، با شاخه‌های ساقه‌های قطع شده. زده‌اند تا مقرر آمده است و همه را به گردن گرفته است. سبزچشم می‌گوید: «تقاص دروغ نیست، مکافات دروغ نیست.» جماعت هم‌هنگ می‌گوید: «تقاص دروغ نیست، مکافات دروغ نیست.» مرد دیگر شلاق به دست ایستاده است سمت چپ هوشمند. سیاهپوشان صف کشیده‌اند در پای پله. بر بازوی چپ بازوبند سرخ بسته‌اند. . . . (ص ۱۰۱)

اشاره‌ی احمد محمود در نقل قول بالا بطور واضح به تحولات آتی جمهوری اسلامی است که در آن لاجوردی‌ها و ریشپه‌ری‌ها و گشت‌های خیابانی و اعدام‌های وسیع (آغاز شده از تابستان ۱۳۶۰) مقدرات جامعه و سرنوشت دهشتناک مبارزان و نیروهای مترقی را تعیین می‌کردند. نویسنده با بازگشت‌های مکرر به موضوع و عملکرد چماقداران و سیاهپوشان اطراف رهبر انقلاب شهرک انجیر معابد، گویی اصرار دارد نشان دهد که همین وسیله‌ها نهایت این انقلاب و هدف آن را تعیین خواهند کرد و «با این دم و دستگاه معلوم نیست اعدام بکنن!» نویسنده از آنجاییکه داستان انقلاب مذهبی شهرک انجیر معابد را به دلایلی تا مرحله‌ی تثبیت آشکار و خالی از رقیب رهبر مذهبی آن بیشتر پیش نمی‌برد تنها پیش‌پرده‌ی آنچه که در مقیاس‌های وسیع صورت می‌گرفت و در تابستان ۱۳۶۷ به اوج خود می‌رسید را نقل می‌کند. احمد محمود از این بهتر نمی‌توانست «بسم‌الله القاصم‌الجبارین» و «تعذیر» را به فارسی در آورده و در «تقاص دروغ نیست، مکافات دروغ نیست» و کابل زدن و اعتراف گرفتن بگنجانند. نویسنده در صفحه‌ی بعد آیات قرآنی و مضمون‌هایی مانند «نواب

و عقاب» و «بشیراً و نذیراً» را در «گناهکاران به عقوبت تلخ می رسند» و «نیکوکاران به پاداش شیرین» گنجانده است. خواننده‌ی آشنا با تاریخ انقلاب ایران و عملکرد خونین و بیرحمانه‌ی رهبری مذهبی آن، از بهار کردستان در سال ۱۳۵۸ گرفته تا قتل‌های پنهانی مخالفین، و تا سرکوب رسمی و غیررسمی سازمان‌ها و احزاب و نویسندگان و شخصیت‌های سیاسی، تا کشتارهای دسته جمعی زندانیان در تابستان و پاییز ۱۳۶۷، محال است اشارات پنهان و «داستان در داستان» نویسنده را تشخیص دهد و خود را تنها به داستان سرایی گیرا و شرح حوادث و توصیف کاراکترها و ظواهر خارجی آن محدود سازد و انطباق غیر قابل انکار آنرا بر اتفاقات ملموس تاریخی میهن خود در نیابد. احمد محمود رهبر مذهبی شهرک انجیر معابد را بگونه‌ی تصویر می کند که گویی در یکی از اتاق‌های مدرسه‌ی در مرکز شهر نشسته و به مخده تکیه داده است و در همان حالی که به اوراد و اذکار مشغول است دارند در پشت بام آنجا، سرهنگ و سرلشکرهای ارتش و سران غیر نظامی شهرک انجیر معابد را پس از یک محاکمه‌ی صحرائی پنج دقیقه‌ی تیرباران می کنند. این اعدام‌ها به مرور سرعتی تصاعدی می یابند: «با این دم و دستگاه بعید نیست که اعدام م بکنن!»

با وجودی که در میان کسانی که خصوصاً برای پیروزی یک انقلاب اسلامی فعالیت می کردند، آدم‌ها و شخصیت‌های با مطالعه و با حسن نیت و منصف فراوان یافت می شد اما اعتراضات آنان نسبت به وحشیگری‌های چماقداران و حزب‌اللهی‌های شناخته شده و اکیداً بدنام، تقریباً خاموش بود. تا این زمان خاطره‌ی عمل اوباشانی نظیر شعبان بی‌مخ، و چماقدارانی که پیش از خارج شدن کنترل اوضاع از دست نیروهای انتظامی شاه، در مقابل دانشگاه‌ها و گرد همایی شاعران و نویسندگان و رهبران سیاسی جولان می دادند در اذهان و حافظه‌ی تاریخی مردم و روشنفکران زنده بود. اما مقیاس وسیع کار نسل تازه‌ی چماقداران و حزب‌اللهی‌ها و

درجه‌ی وحشیگری و سازماندهی بالای آنها، نمونه‌های تاریخی گذشته را به کاریکاتورها و بازی‌های کودکانه و میزانشن‌های سینمایی‌یی در حد فیلم «زد» تقلیل داده بود. احمد محمود بارها و بارها با توجه و وسواس خاصی به موضوع چماقدارها باز می‌گردد و نقش فعال آنها را در جهت گیری انقلاب شهرک انجیر معابد نشان می‌دهد. او گویی اصرار دارد که با تصویر نمودن چندباره‌ی زشتی آنها از فراموش گشتن آن جلوگیری کرده و سطح انزجار از آنها در حد لازمی بالا نگاه دارد،

... در میدانگاهی سنگفرش مقابل کاخ، کسانی این سو و آنسو ایستاده‌اند، نگاه می‌کنند، سیگار می‌کشند و حرف می‌زنند. منصور، پسر عیدان معتمد، بارانی بلند خاکی به تن، سوار بر دوچرخه می‌آید، مقابل در کاخ گشتی می‌زند، بعد می‌رود، دور، کنار جدول پیاده رو می‌ایستد، نشسته بر زین، پا بر بلندای جدول می‌گذارد و سیگار می‌گیراند. بال سربند خاکیش رها شده است و باد آرام می‌لرزاندش ... (ص ۹۶۷)

... فریدون پاره کاغذی از جیب بارانی در می‌آورد و می‌خواند: «ظاهر علیخانی و جوان آبدیده، پای مجسمه‌ی مهران. خلیل بختیار و سلام جلاله، هردو باهم طرف چپ ورودی کاخ. فیروز مرحبا و دانش گوهرپور طرف راست. شیرو کامبخت، خوشنود شادخوار و آرام رخشان همراه سه تا از دخترا آزاد تو مردم می‌گردن و به حرفها گوش میدن و گزارش تهیه میکنند، اگر لازم باشه وارد بحث هم میشن.» منصور عیدان می‌گوید -دخترها کیا هستن؟ فریدون می‌گوید -طاووس کامیار، دل افروز مهربان، و دلبر آفرین. فریدون، دورادور می‌بیند که «جوان آبدیده» پای مجسمه، دستمال سفیدش را بالای سر تکان می‌دهد. می‌گوید -دارن میان ... (ص

(۹۶۸)

یکی از معروفترین شعارهای تظاهرات در انقلاب سال ۱۳۵۷ همصدایی و همخوانی گروه های مردان، و زنانی بود که در صفوف مجزا خیابان های شهر را می پیمودند و بطرزی تاریخی و بیسابقه در انقلاب شرکت کرده بودند. بلندگوی گروه مردان، گروه زنان را مخاطب قرار می داد، «ای خواهر، فریادت را شنیدم، بسویت پر کشیدم، ای خواهر من . . .»، و طنین اعتماد بنفس های مردانه، حمایت و حمیت ها و غیرتمندی ها و تحکم تلویحی مردسالارانهی آن فضای خیابانهای آیزنهاور و روزولت و کندی و بلوار الیزابت را پر می کرد. منظور مردان از «پر کشیدن به سوی خواهر» زن شهیدی بود که با گلوله های ارتش شاه به خون خود درغلتیده بود و اکنون دیگران را به ادامه ی راه خود ترغیب می کرد. گروه زنان از سوی دیگر بیصبرانه به انتظار تمام شدن ندای لبیک مردان می ایستاد (یا بهتر بگوییم به راهپیمایی خود ادامه می داد) و بعد همصدا و با کوبندگی و طنینی که از آن نوعی شور و اعتماد بنفس توأم با خوشباوری بر می خاست، پاسخ می داد، «برادر، فریادت را شنیدم، بسویت پر کشیدم، برادر من . . .»، و آوای آنان که به یک هماهنگ عاشقانه-شهیدانه-ژولیتی آمیخته بود به پنجره های ساختمان های پپسی و سینالکو و اطلس کوپکو می خورد و در آسمان پژواک می یافت. احمد محمود همین صحنه ها را از داخل صفوف تظاهر کننده و یا از کنار پیاده رو دیده و در رمان خود منعکس ساخته است،

ناگهان صدای به هم پیوسته انبوه کسانی می آید که شعار می دهند--معلوم نیست چه می گویند. حسن جان پیدا می شود. پیش کشیده است تا پشت سر سیاهپوشان محافظ بازو در بازو. سرهنگ دیده نمی شود--صدای ریز نقاره، بعد شیپور و بعد گومباگومب دمّام. سبزپوش حرکت می کند: «پانچا، پانچا، پامارا.» زنان و مردان جواب می دهند: «اسورا، اسورا،

اسورا-» دختران بازوبند سرخ و سیاه بسته‌اند: «پانچا، پانچا، پانچا، پامارا» (ص ۱۰۳۴)

صدای مردان بلند می شود: «پونیا، پونیا، پاپا-» صدای زنان بلند می شود: «لؤلوو پاپا، لؤلوو پاپا» (ص ۱۰۲۴)

طلبه‌ی ساده و عرفان عامیانه

آنچه جذابیت خمینی را نزد عامه صد چندان می کرد فروتنی ظاهری، فقیر نمایی، و بی توجهی واقعی او به مال و منال بود. او در یک جا در رابطه با کمبود مواد غذایی از قبیل شکر و روغن، بار دیگر روح فلسفه‌ی «اقتصاد مال خر است» خود را زنده کرد و به فقر و سختی‌های دوران پس از جنگ دوم جهانی بازگشت کرد که گویا در نبود قند، چای را با کشمش می نوشیده است. گفته‌ی «تشریفات را کم کنید. من یک طلبه‌ی ساده بیشتر نیستم.» از بیاد ماندنی‌ترین گفته‌های خمینی بود که بارها و بارها به هر مناسبتی در اثبات بزرگواری و غیر اینجهانی بودن او، بر شعارها و دیوارها نقش می بست. احمد محمود در صفحه ۹۱۶ به همین خصوصیت رهبر انقلاب رمان خود می پردازد،

(ابو) سالم می آید. مجمعه مسی بزرگی رو سر دارد
مجمعه و سفره و آب را می گذارند زمین-پلوی مرصع است
با کباب مزعفر. سیبک گلوی مرد سبزچشم جابجا می شود.
علمدار سفره می اندازد. سبزچشم کاسه ماست و بشقاب
سبزی را بر می دارد و سینی را پس می زند. علمدار سرگردان
نگاه می کند. دست سبزچشم می رود تو چننه، با سفره
قلمکاری آبی رنگ می آید بیرون. علمدار و سالم و عامر،
ساکت ساکت نگاهش می کنند تا سفره‌ی قلمکار آبی را باز

کند و پهنش کند رو فرش. تو سفره، چند برش نان خشک
لواش هست و دو سر پیاز. ماست و سبزی را می گذارد رو
سفره، از تو چننه، قاشق و چاقو بیرون می آورد. پوست پیاز
را می گیرد، قاچش می کند، نان خشک را تو ماست تلیت
می کند، سر بر می دارد و می گوید-بسم الله . . . (ص)
(۹۱۶-۹۱۷)

اتفاقاً در دنباله‌ی همین فلسفه و الهام از فقیر نمایی و «علی وار
زیستن» خمینی بود که سلف سرویس برخی دانشگاه‌ها و کارخانه‌ها در
هفته دو یا سه روز بجای دادن غذای گرم به دانشجویان و کارگرانی که به
اقتضای نیازهای سنی و نوع فعالیت بدنی، بیش از بسیاری‌های دیگر به
غذای مقوی نیازمند بودند، به دادن نان و خیار، و یا نان و گوجه، و یا نان
و ماست اکتفا می کردند و آنرا با اعتماد بنفس انقلابی و تازه یافته‌ی خود
«ناهار ضد امپریالیستی» نام نهاده بودند. همزمان نیز پوستری در سطح
وسیع در کشور پخش شده بود که در آن چند جوان بسیجی با چشمان
گود افتاده و رنگ‌های پریده و ریش‌های تُنک و نامرتب، برخی‌ها با شال
های فلسطینی به دور گردن، در یکی از جبهه‌ها به دور سفره‌یی جمع
شده بودند که در آن تنها چند تکه نان خشکیده به چشم می خورد که
گویا ته مانده‌ی غذای روزهای پیش بود. از قضای روزگار در همین ایام
بود که عسکراولادی‌ها و بازاریان انقلابی وابسته به دولت، از طریق روابط
نزدیک خود، و با سوء استفاده از شرایط جنگ و تحریم‌های آمریکایی،
از راه احتکار آهن و پارچه و سیمان و شکر و روغن به گنج‌های قارونی
رسیده بودند و شاید ته دل به کسانی می خندیدند که داشتند با فدا کردن
جان و یا بقیمت نقص عضو، از میهن خود در مقابل صدام و ریگان دفاع
می کردند.

البته روی دیگر سکه‌ی ترک و طلاق دنیا از سوی خمینی تکبر و
تبختر شدید او در مقابل همتایان مذهبی خود و هرکسی بود که جرئت

می‌کرد در مقابل اتوریته‌ی مذهبی-سیاسی او کوچکترین کلامی به لب بیاورد. تاراندن و خانه نشین کردن و دقمرگ کردن شخصیت‌های مذهبی از قبیل طالقانی و منتظری و شریعتمداری از برجسته‌ترین نمونه‌های برخورد او با کسانی بود که از یک جایگاه برتر یا برابر علمی (مذهبی) در مقابل او موضع می‌گرفتند و بزودی زیر پای او و دستگاه سرکوب کارآمد او له و لورده می‌شدند. طالقانی که از نظر سیاسی و علم به قرآن و دانش و فلسفه‌ی نوین دهه‌ها از خمینی جلوتر بود، فروتنی و غنای روحی و مدل‌های شخصیتی عارفانه سنتی، او را می‌داشت از شهرداری بخواهد که نام او از روی خیابان تخت جمشید برداشته شود. اما خمینی در مقابل پرده‌ی آبی و زیر چترهای نور عکاسی می‌ایستاد، دست راستش را بمانند عکس‌های کلیشه‌ی تمام رهبران سیاسی پیش از خود، از مائو و مارشال تیتو گرفته تا شاه و کمال آتاتورک، بالا می‌برد و برای اینکه همه بدانند چه کسی رهبر است و حرف حرف چه کسی است، پوسترهای متنوع ده متری از او تهیه می‌شد و تمام کشور را اشباع می‌کرد. او با کنجکاو به عکس خود روی جلد مجله‌ی تایم نگاه می‌کرد و شاید که غرور و افتخار خود از وادار ساختن غربی‌ها به شناسایی عظمت خود را از مریدانی که در محضر او نشسته بودند مخفی می‌ساخت و تظاهر می‌کرد که او هنوز هم همان آدم بی‌نیاز و «الاحقر» همیشگی است. البته این بخودی خود اشکالی ندارد تا وقتی که آنرا در کنار غزل‌های معروف به عرفانی او و انبوهی از کلیشه‌های عرفانی و عاریتی (از حافظ و مولانا و عراقی و دیگران) مانند «جان جهان» و «بانگ جرس» و «پرده» و «دیدار رخ دوست» و «خلدیان» و «مدعی» و «ساغر» و «غمزه» و بسیاری نظیر آن بگذاریم. در اینجا یا شیروفرنی مفاهیم غیر قابل لمس و تخیلات اثیری و بشدت تقلیدی (اگر نگوییم دزدی ادبی) خمینی نظیر

«الا یا ایها الســــــــــــــــاقی! برون بر حسرت دلها

که جامت حل نماید یکسره اسرار مشکلهها»

و «ساقی، بریز باده گلگون به جام من
این خُم پُر ز می، سبب آبروی ماست»

واقعیت دارد یا نامه‌یی که امضای او پای آنست و به استناد و تایید آن، یک نسل از بهترین جوانان یک کشور اعدام شده‌اند. هرچند که سمپوزیوم‌ها و کنگره‌های ادبیات و عرفان فراوانی در اطراف ارزش‌ها و رتبه‌ی شعرهای عرفانی خمینی برپا می‌شود اما در پایان این نشست‌ها و کنگره‌ها، بار دیگر به یک دلیل مرموز، این نامه‌ی فرمان قتل‌های اوست که به بازیگر اصلی صحنه مبدل می‌شود و بار دیگر گریبان او و یاران و شرکای او را می‌چسبد و بنا ندارد که حتی بعد از هزار سال که «خاکشان سبو شده باشد» نیز آنان را رها سازد.

وجه دیگر تکبر و تبختر دیر آشنای این رهبر (بمانند هر رهبر و فورر و دوچه و مارشال دیگر) نوسانات پاندول مانند او در دست فراکسیون‌های سیاسی متنوع پیرامون خود بود. همین خمینی پس از شنیدن چند جمله‌ی قانع‌کننده، با توجه به بیحوصلگی و تاثیر پذیری شدید او در سنین پیری، امضای خود را براحته پای فرمان قتل هزاران نفر از بهترین جوانان یک نسل می‌گذاشت و یا منتظری را از نیابت خود برکنار می‌کرد. انشای برخی از اعلامیه‌های خمینی و عبارات و واژه‌های کلیدی آن بزحمت می‌توانست فرهنگ و اسلوب نوشتاری گفتاری شخص او باشد و همان نیز یکی دیگر از نشانه‌های دقیق تر و تلویحی درجه‌ی تسلط مریدان متنوع بر او بشمار می‌رود. توجه دقیق به عبارات و واژه‌ها و ساختار «بخشنامه»ی عزل منتظری، روشنگر بسیاری از خصوصیات روحی خمینی، نظیر کینه‌توزی ریشه‌دار و خشم و غضب پنهان زیر یک ظاهر ساده، تاثیر پذیری شدید از اطرافیان و تمکین به نظریات و تلقین‌های آنان، و خصوصاً آسانی تحریک پذیری و برانگیخته‌گشتن اوست.

زمان: ۶ فروردین ۱۳۶۸ / ۱۸ شعبان ۱۴۰۹

مکان: تهران، جماران
 موضوع: عدم صلاحیت برای تصدی رهبری نظام جمهوری
 اسلامی
 مخاطب: منتظری، حسین علی

. . . از آنجا که روشن شده است که شما این کشور و انقلاب اسلامی عزیز مردم مسلمان ایران را پس از من به دست لیبرال‌ها و از کانال آنها به منافقین می‌سپارید، صلاحیت و مشروعیت رهبری آینده نظام را از دست داده‌اید. شما در اکثر نامه‌ها و صحبت‌ها و موضعگیری‌هایتان نشان دادید که معتقدید لیبرال‌ها و منافقین باید بر کشور حکومت کنند. به قدری مطالبی که می‌گفتید دیکته شده منافقین بود که من فایده‌ای برای جواب به آنها نمی‌دیدم. مثلاً در همین دفاعیه شما از منافقین تعداد بسیار معدودی که در جنگ مسلحانه علیه اسلام و انقلاب محکوم به اعدام شده بودند را منافقین از دهان و قلم شما به آلف و الوف رساندند و می‌بینید که چه خدمت ارزنده‌ای به استکبار کرده‌اید.

نوع تحقیرها و سرزنش و سرکوفت‌های این نامه و طرز بیان آن، و برخی واژه‌های کلیدی آن، روانشناسی فردی را نشان می‌داد که به رگم سن بالای خود هنوز از یک کینه توزی، آتش خشم، غضب فراگیر، و آشتی ناپذیری خاص و غیر عادی سرشار است؛ رنج‌ها و تعارض‌های حل ناشدنی دیرینه‌یی که از خاطرات رنج آور گذشته‌های دور، تربیت‌های خشن پدرسالارانه، فقرها و سختی‌های دوران تبعید و دربدری، تحمل بیعدالتی‌های اجتماعی، و تاثراتی نظیر از دست دادن ناجوانمردانه و زودرس عزیزان فرد نشأت می‌گیرد. هرچه هست خمینی از مضمون «رو سینه را چون سینه‌ها، هفت آب شوی از کینه‌ها/ وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه

شو» و از کلیشه‌های عرفانی‌یی که در غزل‌های خود آورده است حداقل ۸۷ سال فاصله داشت. به دلیل فقدان چنین پیشنیازی است که شعرهای عرفانی او تقلید‌های نوک‌زبانی و نوک‌قلمی‌یی از بزرگانی بشمار می‌آیند که هستی و زیبایی را از سبزه‌های خودرو گرفته تا گیسوی دختران، در تمامیت آن ستایش و پرستش می‌کردند و تشبیه دختران و پسران پر شور به مرض قانفاریا و فرمان به قتل دسته‌جمعی آنها، در منش‌ها و ژن و دی-آن-آی آنان نبود.

برای اینکه در قعر جهنم نسوزید خود اعتراف به اشتباه و گناه کنید، شاید خدا کمکتان کند.

خمینی در این نامه نوسان مواضع و سهولت تاثیر و تحریک‌پذیری خود را با هوایی از مهرطلبی آمیخته به غضب درونی بیان می‌کند،

و الله قسم، من از ابتدا با انتخاب شما مخالف بودم، ولی در آن وقت شما را ساده‌لوح می‌دانستم که مدیر و مدبر نبودید ولی شخصی بودید تحصیل‌کرده که مفید برای حوزه‌های علمیه بودید و اگر این‌گونه کارهاتان را ادامه دهید مسلماً تکلیف دیگری دارم و می‌دانید که از تکلیف خود سرپیچی نمی‌کنم. و الله قسم، من با نخست‌وزیری بازرگان مخالف بودم ولی او را هم آدم خوبی می‌دانستم. و الله قسم، من رای به ریاست جمهوری بنی‌صدر ندادم و در تمام موارد نظر دوستان را پذیرفتم.

او قدری پایینتر درست به مصداق «عیبش به نظر هنر نماید» به زبان خاردار و بی‌نزاکت و کینه‌توزی و «عدم‌گذشت» خود می‌بالد و سرمشق لاجوردی‌ها و حکام شرعی قرار می‌گیرد که چپ و راست فرمان قتل جوانان را امضا می‌کردند.

سخنی از سر درد و رنج و با دلی شکسته و پر از غم و اندوه
 با مردم عزیزمان دارم: من با خدای خود عهد کردم که از
 بدی افرادی که مکلف به اغماض آن نیستم هرگز چشم‌پوشی
 نکنم.

قهرمان احمد محمود نیز در هر مناسبتی به تکرار کلیشه‌های عرفانی
 و درویشی و «ترک دنیا» و «گمگشتگی در این خراب‌آباد» و نظیر آن می
 پردازد در حالیکه تمام وجود او در تسخیر کینه‌های قدیمی و عقده‌های
 حل‌ناشدنی است. احمد محمود قهرمان خود را نه یک جانی بالفطره بلکه
 بمانند خمینی یک آدم عادی با تمام عواطف و خوبی‌ها و بدی‌های آنان
 ترسیم می‌کند. فرامرز به مرور زمان و پس از آنکه بر شانه‌های اعتقادی
 مردم و مریدان تازه یافته، و ایمان دیرینه‌ی آنان به «بطونات» و برکات و
 معجزات درخت انجیر معابد، و سوار شدن بر موج انقلاب، به رهبر تبدیل
 شده است نبوغ و ماهیت تیره‌ی خود را بارز می‌سازد. فرامرز نیز بمانند
 خمینی «درد و رنج و دلی شکسته و پر از غم و اندوه» دارد اما قادر
 است فرمان قتل رحمان نیکوتبار را صادر کند و به آن یک جنبه‌ی روحانی
 خدایی ببخشد.

احمد محمود در جای دیگر صحنه‌ی را توصیف می‌کند که شباهت
 غیر قابل انکاری دارد با یکی از مشهورترین قطعه‌های خبری تلویزیون در
 زمان جنگ ایران و عراق. در یکی از دیدارهای پاسداران با امام، یک جوان
 پاسدار که کاریزمای خمینی و عواطف لطیف جوانی و اعتقادات مذهبی، او
 را بکلی از خود بیخود ساخته بود، ناخودآگاه بغضش ترکیده بود و در یک
 حالت عاطفی روحانی شدید و با چشمان گریان التماس می‌کرد، «آقا، دعا
 کن ما شهید بشیم». این قطعه‌ی تصویری بارها و بارها از تلویزیون پخش
 می‌شد و در خدمت گرم نگاه داشتن فضای شهادت طلبی و داوطلب شدن
 برای رفتن به جبهه‌ها بکار گرفته می‌شد،

منصور بیتاب است. تا سبزچشم را می‌بیند به پایش می‌افتد

و التماس می کند که دعوتش را بپذیرد و به خانه‌اش برود. مرد سبزچشم خم می شود شانه منصور را می گیرد بلندش می کند و می گوید-وقت بسیار است جوان، من با خودم عهد کرده‌ام که امشب دعوت هیچکس را نپذیرم. پهنای صورت منصور پر شده است اشک. مرد سبزچشم پیشانیش را می بوسد و بعد رو می کند به دیگران و بلند می گوید «پانچا، پامارا» (ص ۹۰۶)

. . . .

. . . صدای منصور عیدان از همه بلند تر است: «وا-نارا» مرد سبزچشم می گوید: «ه گاه گاه» علمدار، سالم و مرد دیگر همراه جماعت می گویند «ه گاه گاه» مرد سبزچشم برای جماعت دست تکان می دهد و می گوید اسورا یارتان. منصور دست سبزچشم را می گیرد، می بوسد و اشک می ریزد. سبزچشم عصا را می گذارد بر سانه منصور و زیر لب پانچا پامارا می خواند و بعد آهسته دست را از میان دستان منصور می کشد و بار دیگر رو به جماعت می گوید اسورا یارتان . . . (ص ۹۰۸).

منصور عیدان یکی از فداییان رهبر انقلاب شهرک انجیر معابد است که بزودی از صفحات رمان بیرون زده و به یکی از سازماندهنگان موثر تظاهرات و راهپیمایی های انقلاب واقعی تبدیل می شود. او در تاریخ های مختلف به همراه زهرا خانم و ماشالله قصاب و اوباش دیگر در مقابل استادיום امجدیه و میدان شهیاد سابق و ترمینال خزانه و بیشماری نقاط دیگر با چماق و چاقو به اجتماعات غیر مذهبی ها، سلطنت طلبها، کمونیست ها و مجاهدین خلق حمله می کند و آنها را بهم می ریزد. همین شخص در روزها و ساعاتی که تظاهراتی در جریان نیست سر چهار راه های حافظ و مخبرالدوله و مقابل دانشگاه و جاهای دیگر، به دانش آموزان و دانشجویان

و کارگران جوانی که نشریه «کار» و «نامه مردم» و «پیکار» و «مجاهد» و «حقیقت» و غیره می فروشند با زنجیر و چاقوی ضامندار و پنجه بوکس حمله می کند و چند مورد یا یکی از چشم های آنها را کور می کند و یا آنها به اورژانس بیمارستان لقمان الدوله و هزار تختخوابی و غیره می فرستد. همین منصور عیدان است که در خیابان کاخ و در مقابل نخست وزیری، شیشه‌ی مایعی را که راست یا دروغ اسید سولفوریک می خواند، جلوی چشمان دختران هجده نوزده ساله و خانم های محترمی که آزادی حجاب می خواهند تکان تکان می دهد و آنها را با یک لذت سادومازوخیستی تهدید به پاشیدن اسید و گرفتن تمام زیبایی و هستی آنها می کند و شریانه لبخند می زند. او در پایان در حوالی غروب، با روحیه‌ی بالا و با روحی اقناع شده سوار اتوبوس می شد و ساعتی بعد به خانه‌ی محقر و به میان خانواده‌ی محروم خود در یکی از بن بست های تنگ کوچه آبشار و اطراف تیر دوقلو و پل سیمان وارد می شد. رسالت تازه یافته و این احساس که او حالا در صفوف مستضعفین و در یک چارچوب اسلامی-الاهی به جابجایی مستکبرین پرداخته است او را با وجدانی آسوده به دست زدن به هر خشونت و سبعتی قادر می ساخت.

توفان نزدیک می شود

در پاییز سال ۱۳۵۷ دولت شریف امامی (از یک خانواده‌ی روحانی) با قول احترام به دین و «آفایان علما» و تاکید بر اهمیت انکار ناپذیر اسلام در زندگی مردم دست دوستی بسوی رهبران مذهبی دراز کرد و برای نشان دادن حسن نیت خود، از جمله تقویم شاهنشاهی را به هجری برگرداند. اما تا آن زمان دیگر کار از کار گذشته بود و این برخورد ساده انگارانه و تاکتیک ناکافی، برای روحانیتی که موقعیت محکمی یافته بود هیچ

جذابیتی نداشت و در بهترین حالت جناح های مذبذب آنها جذب می کرد نه جناح های رادیکال و مضمم را. جناح تندروی روحانیت به دنبال برقراری «حکومت اسلامی» خمینی بود، هرچند که هیچکدام از آنان تعریف درست و مشخصی از آن نداشتند و تنها قادر بودند به جوامع اتوبیایی، اسطوره‌یی، صدر اسلامی، قسط اسلامی، عدل علی، و فانتزی های دیگر رجوع کنند و به کلی بافی و فلسفه بافی بیافتند. اما در واقع آنچه بیشتر عملی و مشخص بود برقراری اصول قضای شرع و قصاص و در آوردن چشم و قطع انگشت و در خاک فروکردن زنان تا گردن و مردان تا کمر و سنگسار کردن و کشتن آنها در اثر خونریزی مغزی و یا فجاء و وحشت فوق العاده بود: قوانینی که خصوصاً حقوق زنان و موقعیت آنها را در خانواده و جامعه زیر یک سقف تنگ بتون آرمه و رسوخ ناپذیر مردانه پدر سالارانه و سنت های منسوخ هزاران ساله می برد و در واقع نه نیمی از جامعه بلکه تمام آنها مستقیم یا غیر مستقیم گرفتار یک آسم و خفقان حاد می کرد. دقیقاً همین موضوعات در رمان مطرح می شوند. در آنجا شعار رایج در زمان انقلاب یعنی، «می خواهند اسلام را از ما بگیرند» و یا «امروز اسلام در خطر است» و امثال آن لای جمله هایی نظیر «خودتان می بینید که با چه جسارتی تبر برداشته‌اند تا ایمان ما را از ریشه قطع کنند!» (ص ۱۰۳۶) پیچیده شده است. رهبر انقلاب شهرک در یک جا برای توده ها نطقی می کند که پیش از هر چیز موعظه های مذهبی یک روحانی مسلمان را تداعی می کند، نه تلقینات یک جوکی هندی را. به دنبال همین موعظه است که مردم تحریک می شوند و در یک فضای سوررئالیستی نفرت و آشوب و فتنه به خیابان ها می ریزند و سینما ها و کتابفروشی ها و کاباره ها و مدارس را به آتش می کشند:

... بعد از ایمان دیگر برای ما چه می ماند که بگوییم
 زنده‌ایم؟ چه داریم که بگوییم هستیم؟ جان؟! این عنصر بی
 ارزش را که کرم لجنزار هم دارد. غذا میخوریم؟ حیوان که

از ما بهتر و بیشتر غذا می خورد. پس چه داریم؟ دلخوشیم که راه می رویم؟ شور و شهوت داریم؟ حشرات کثیف هم که راه می روند و شور و شهوت دارند. بله یک چیز داریم. دل، اما «دل بی ایمان» . . . (ص ۱۰۳۶) . . .

. . . شیپورچی در شیپور می دمد، گومباگومب دمّام و بعد هجوم سفیدپوشان به شرق میدان. دستی با شتاب به گریبان کسی و گلمشتی سنگین بر فرق کس دیگر-چماقی کوتاه و خوش مشته از زیر لباس می آید بیرون و خنجری از غلاف بسته به ساق پا-ضربه‌یی بر سر و ضربه دیگر بر پهلو و به کتف و بر شانه و گرده گاه و سینه-همه به هم می ریزند. دمّام می کوبد . . . (ص ۱۰۳۷)

. . . .

. . . ناگهان دور در تاریکی، گلوله‌یی آتش، مثل ستاره‌ی دنباله دار، تاریکی را می شکافد، پیش می رود، سقوط می کند و خرمنی از آتش بر می خیزد و سینما-تئاتر شهرک در شعله‌های سرکش گرفتار می شود. فریاد ها در هم است . . . (ص ۱۰۳۷)

. . . .

. . . نعشی بر زمین-نعش ها بر زمین. گوی آتشین دیگر در فضا-کتابفروشی امید گُر می گیرد: «پوجا، یاتاتا-یاکا، یاکااکا» دود و آتش-مرکز پزشکی شعله می کشد. بعد دبیرستان پسران، بعد دبیرستان پسرانه مهران، بعد کتابفروشی های دیگر، درمانگاه ها، کاباره جغد سیاه و اسب نقره‌یی-بلوار یکپارچه می شود دود و آتش، می شود جهنم سوزان . . . (ص ۱۰۳۷)

احمد محمود با بهره‌گیری از عبارات بیمعنی، در واقع می‌خواهد بر شعارهای عربی مذهبی دوران انقلاب لفاف بکشد. و درست به همین دلیل، زمینه و ظرف یک انقلاب تخیلی و اتفاقات همراه آن را از سطح اهواز و مرقد علی ابن مهزیار و امثال آن، به فضاهای واقعی و استانها و کشورها و جهان‌ها و زمان‌های عام ارتقا می‌دهد. در جایی که مریدان مرد سبزچشم مجسمه مهران را به زیر می‌کشند برای خواننده (خصوصاً ایرانی) هیچ چیزی تداعی نمی‌شود مگر روزهای بحرانی دیماه سال ۱۳۵۷ :

... گروه کثیری از مریدان سبزچشم چماق برداشته‌اند و هرکس را که سر راهشان آمده کوبیده‌اند. مجسمه مهران را طناب انداخته‌اند و صدها نفر هم آهنگ با فریاد «هی-پا-لا) مجسمه را کشیده‌اند و سرنگوش کرده‌اند. . . . (ص ۱۰۳۱)

احمد محمود در یک جا گفت و گوی سرهنگ اداره آگاهی با دو جوان انقلابی را آورده است،

نیمه‌های خیابان، دو جوان سیاهپوش راه ماشین را می‌بندند: «برگرد جا نیست.» سرهنگ می‌گوید،
 -چه خبره؟
 -تشییع جنازه عامر
 -عامر؟
 -داماد علمدار
 -چه بلایی سرش آمده؟
 -تو درگیری کشته شده
 -تا آنجا که من میدونم دیروز سه دانش آموز، یه روحانی، دو کاسب و پنجتا معلم و کارمند کشته شد.
 سیاهپوش می‌گوید
 -درگیری دیشب را می‌گم، نه دیروز-زودتر سروته کن برو

سرهنگ بر می‌گردد تو خیابان سی متری. می‌گویی
-نکنه کلکی تو کار باشه.

... نسی سیگار می‌گیراند و می‌گویند

-یعنی به مرده قرض کرده‌ن؟

(ص ۱۰۲۱)

اشارات نویسنده در اینجا به درگیری‌های خیابانی در سال ۱۳۵۷ و پاره‌یی غلو‌گویی‌ها و بالا بردن‌های ناشیانه‌ی شماره‌ی کشته‌شدگان است که در آن روزها یک رسم پذیرفته شده بود و توسط رهبری مذهبی انقلاب در خدمت شهادت و شهادت‌طلبی مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت. بعدها یک خواننده‌ی مرد که صدایش یک طنین مالیخولیایی-غمگین و در همان حال بورژوازی و لوس آنجلسی داشت با یک آهنگ موثر همراهی می‌کرد: «من ایرانیم، آرمانم شهادت . . .» بسیاری از شنوندگان جوان او و کسانی که زیر طلسم و تلقین این آهنگ و تبلیغات دیگر قرار می‌گرفتند بزودی به آمار قربانیان بیگناه جنگ افزوده می‌شدند بی‌آنکه مرگ تاثر انگیز و زودرس آنان در حل و فیصله بخشیدن به یک جنگ عربی-آمریکایی علیه ایران نقش چندان موثری بازی کرده باشد.

نویسنده در صفحاتی که پیش از نقل قول بالا آمده است شکوه و عظمت و نگهبانان و میهمانان کاخ مهران و مجسمه او را بگونه‌ی توصیف می‌کند که از آن محمد رضا شاه تداعی می‌شود نه یک بساز و بفروش ساده و آدمی که مال یتیم را خورده و به جاه رسیده است. شاه حداقل از سال ۱۳۵۵ به چنان غرور و تبختر و دیکتاتوری تازه یافته‌یی مبتلا شده بود که حتی قادر به تحمل حزب مردم نیز نبود و به نوبه‌ی خود به تبلور کامل استبداد دیرینه‌یی تبدیل شده بود که ایران را از دیرباز و از پیش از ساسانیان و صفویه و افشاریه و قاجاریه و غیره، صرفنظر از روینای مذهبی آن، در چنگال و طاعون خود گرفتار داشته است. اتفاقاً همین دیکتاتوری و کیش شخصیت شاه سکولار بود که چند سال بعد بار دیگر به «حزب

فقط حزب الله، رهبر فقط روح الله» و کیش شخصیت و کاریزمای خمینی متحول می شد. با روحيات شاه محال بود که یک بساز و بفروش معتاد قادر باشد مجسمه خود را در مدخل شهرکی در اواخر خیابان ۲۴ متری اهواز و یا شهرک غرب و اکباتان تهران نصب کند.

... کاخ مهران خان، انتهای بلوار بین مجتمع شمالی و جنوبی است. مرد سبزچشم می ایستد مقابل در بزرگ کاخ، به عصا تکیه می دهد و نگاه می کند. پای هر ستون در مردی سیاهپوست و تنومند ایستاده است. هردو رخت همسان پوشیده‌اند و هردو را انگار به یک قالب ریخته‌اند. کاخ از مرمر است

... مجسمه مهران خان، رو ستون هشت ضلعی وسط میدان با نور افکن های بزرگ، نور باران است. دم در سینما شلوغ است. مرد سبزچشم نگاه عکس های بزرگ سر در سینما می کند-فیلم «شب کودتا» را نشان می دهد (ص ۹۰۰)

احمد محمود از این ماهرانه تر نمی توانست میان «آریامهر»--«مهر ایران»--«مهران» تداعی و قرینه ایجاد کند و رابطه‌ی مهران و یا آریامهر را با یک کودتای آمریکایی که پیش تر ها صورت گرفته، و یا قرار است توسط مرد سبزچشم به گونه‌ی خاص علیه او صورت گیرد نشان دهد. در دنباله‌ی همین پاساژ اشارات عریانی به وضع جامعه و خیابانها در زمان شاه می رود:

... پیاله فروشی «اسب سفید» باز است. چراغ مغازه ها رنگ به رنگ است. مغازه داران و مشتریان زن و مرد همه نونوار هستند. لباس تمیز پوشیده‌اند. آرایش زن ها ملایم است و رختشان با سن و سالشان می خواند. مرد سبزچشم می رسد به کاباره خرس آبی، عکس رقاصه‌یی نیمه عریان تمام سر در کاباره را پوشانده است (ص ۹۰۰)

حالا دهان‌ها همه کف کرده است و چهره‌ها بر افروخته است و رگ‌های گردن برآمده است. (ص ۹۲۲)

کرامات شیخ

کمال تبریزی، سازنده‌ی فیلم «مارمولک» در فیلم دیگر خود به نام «یک تکه نان» به تعریف یک داستان بغایت نامحتمل دست می‌زند که با معجزات «چاه جمکران» روح مشترک پیدا کرده است هرچند که گویا پیام و هدف او چیز دیگری بوده است. در این فیلم زنی که سواد خواندن و نوشتن ندارد پس از زیارت یکی از امامزاده‌های نیمه‌متروکه و دور افتاده، بی‌مقدمه قادر می‌گردد که سوره‌ی مریم را در تمامیت خود (از حفظ) بخواند. قابل توجه است که پیغمبر اول بار تنها توانسته بود آیات اولیه و کوتاه و شعرگونه و خصوصاً آهنگین یک سوره‌ی ۲۰ آیه‌یی را آنهم به زبان مادری خود قرائت کند اما کاراکتر زن این فیلم، بدون مقدمه‌ی قبلی یک سوره‌ی ۹۹ آیه‌یی را از بر شده است که هم داستان دارد و هم سرشار است از ترها و بشارت‌های مذهبی و اخلاقی و فلسفی. قابل توجه است که احمد محمود همانقدر در معرض خرافات بوده است که کارگردانانی مانند کمال تبریزی و مجید مجیدی، اما احمد محمود با تیزبینی و قریحه‌ی هنری خود بر سر همان هیولایی می‌کوبد که اینان در فیلم‌هایی نظیر «یک تکه نان» و «رنگ خدا» و «درخت بید مجنون» سعی در گسترش و اشاعه دارند و که تلویحات و پیچیده‌گی «رنگ» و بو و پیام واقعی درون آن در نظر اول قابل کشف نیست.

... دم در ساختمان نگهبانی نشسته است-پیش پای مرد
سبزچشم بر می‌خیزد و سلام می‌کند. مرد سبزچشم می
گوید-سلام جوان. اسورا یارت . . .

... پیرمردی عصا زنان می آید. چو خا را تا کرده است و زده است زیر بغل. به مرد سبزچشم که می رسد تعظیم می کند. مرد سبزچشم می گوید-واتسا مارا یارت باد پدر! . . .

... راننده از پنجره ماشین گردن می گشد و می گوید-جناب مرشد، انگار که راهه عوضی اومدی-و با چانه اشاره می کند طرف درخت انجیر معابد: «دروازه بهشت یه کم بالاتره!» مرد سبزچشم لبخند می زند: «ما همه به جرم گناه ناکرده عوضی آمده‌ایم به این خاکدان خراب آباد!» . . .

در سال ۱۳۵۸ اتوبان ونک در تهران حداقل یکبار بطور کامل بسته شد و دلیل آن نور اسرار آمیزی بود که از سوی قله های توچال و شاه نشین آمده و راننده های کنجکاو را واداشته بود که همه کنار زده و به آن پدیده‌ی مرموز خیره شوند. صرفنظر از ماهیت این نور که بسیاری را به خیالبافی در مورد بشقاب پرنده ها و سفینه های جاسوسی آمریکا و غیره و غیره انداخته بود، بزودی چنین شایع شد که آن پرتو اسرار آمیز، انعکاس سیمای نورانی امام زمان بوده است. پیش از آن البته هم پاسداران رسمی و هم برخی از داوطلبانی که گاه و بیگاه از سوی بانک و مدرسه و کارخانه‌ی خود به نگهبانی جماران رفته بودند، خبر ملاقات های مرتب حضرت حجت و خمینی را تایید کرده بودند. آنها با وجودی که هیچکدام امام زمان را ندیده و نمی توانست دیده باشد، از قد کشیده و صورت استخوانی و قیافه‌ی مصمم، و نیز عبای خاکستری و عمامه‌ی سیاه و کمر بند سبز و نعلین های نارنجی او توصیفات دقیق می دادند. آنها حتی از مسیر تقریبی او از توچال به گلک چال و سپس به منظره و بعد جماران نیز خبر داشتند و این همه را با قاطعیت و اعتماد بنفسی عوامانه و از سر ناآگاهی های حاد و مزمن توصیف می کردند،

... و جمعه که می روند از علمدار می شنوند که شب

پیش، نیمه های شب، مرد سبزچشم رفته است به دیدار
 مرادش «جی باندارجی براهمایا» و هنوز نیامده است . . .
 . علمدار می گوید -رفته هند. کنار رود براهماپاترا. صدای
 جمشید بلند می شود: «هند؟ رفت شش سال دیگه بیاد؟»
 بر می گردد به محمد: «اقبال نکبت منو می بینی؟» . . .
 علمدار، انگار که حرف را سبک سنگین بکند، آرام و سنگین
 می گوید، «دلواپس نباشین، برا مرشد هند از کوت سید
 صالح هم نزدیکتره. هر شب جمعه، ثلث آخر شب، میره
 «بهاراجرابوانجی» که هم به فیض دید مرادش برسه و هم تو
 رودخانه براهماپاترا تن و جانشو شستشو بده و هنوز سپیده
 سر زده بر میگردد. جمشید می گوید -یعنی علم طی الارض
 داره؟ علمدار چشم بر هم میگذارد و می گوید -ئی چیزان
 دیگه از من نپرسین اجازه ندارم بیشتر حرف بزنم . . . (ص
 ۹۷۹)

چنین «خرق عادات»ی البته در مورد خمینی تازگی نداشت. قبلاً نیز
 یک شب مردم در تمام کشور به پشت بام های کوتاه و بلند خود رفته و
 خواسته بودند با دو چشم خود صورت خمینی را در ماه ببینند. از آن پیشتر
 نیز موی فرق پیغمبر لای قرآن های مختلف (اول بار گویا در مشهد مقدس)
 پیدا شده بود که خود اثبات بزرگی و مقام ویژهی خمینی و حقانیت او
 تلقی می شد. برخی ها قسم می خوردند که یکی از همسایگانشان که
 نسبت به خمینی، اولاد پیغمبر، اعتقادی نداشته و ادای دست تکان دادن
 های او را برای جمعیت های دیدار کننده در جماران در می آورده صاحب
 نوزادی شده است که پنجهی دست راست نداشته است. جالب اینجاست
 که بار دیگر قشر مسلمان جوانتر و باسواد و دانشگاه رفته و «تشیع علوی و
 تشیع صفوی» خوانده حتی یکبار نیز علناً و بصورت قابل کشف و در سطح
 وسیع علیه این خرافات موضع نگرفت. آنها در حالیکه خودشان را به نفهمی

می زدند و یا توجیه های عوامانه ارائه می دادند ترجیح می دادند سرشان را پایین انداخته و همراه با ناآگاه ترین اقشار اجتماع و شانه به شانه‌ی آنها به حرکت خود ادامه دهند. همین امام زمان بعدها بارها سوار بر اسب در امتداد خطوط دفاعی ایران در جنگ ایران و عراق ظاهر شد و برخی از جوانان باایمان بسیجی و پاسدار به تمام مقدسات و بعضاً به روح برادران و خویشان شهید خود قسم یاد می کردند که او را با دو چشم خود دیده‌اند که در خاکریزهای میان ارتش های ایران و عراق ظاهر شده، اسب او چند بار شیهه کشیده و روی دو پا بلند شده و سپس در جهت تپه هایی که هلیکوپتر های هوانیروز پشت آن برای عراقی ها کمین گرفته بودند ناپدید شده است. تقریباً در هر شهر و بخش ایران یک روحانی یافت می شود که معروف است در شب های جمعه خدمت امام زمان می رسد و هیچیک از آنها حاضر به گفتن حقیقت و تکذیب این باور در مورد خود نیست. خمینی نیز از نوع همین روحانیان بود. حتی امروز نیز ادعای احمدی نژاد مبنی بر داشتن ارتباط معنوی خاص با امام غایب و اینکه گویا طرح های بودجه و سیاست خارجی و غیره و غیره‌ی دولت خود را اول به تایید او می رساند، دنباله‌ی همان سنت مرد سبزچشم رمان احمد محمود، و یا خمینی واقعی است.

بیان احمد محمود وقتی که به اینگونه تعریف ها می رسد به یک طنز تند و تمسخر تلخ و خشم شدید آمیخته می شود و طاقت او آشکارا در مقابل اینهمه عقب ماندگی و تحمیق، و پیروزی همیشگی سبزچشم ها و رهبران مذهبی بر روشنفکران، تاق می شود. زبان او دقیقاً در همین جاهاست که همان لحنی را می یابد که خمینی آنرا «کوبنده تر از چماق» می خواند. احمد محمود در یکجا طنز گزنده و خانمان برانداز خود را در تمسخر شایعه های «خمینی در ماه» و «ملاقات های هفتگی با امام غایب» چنین بکار می گیرد:

... شایعه از شهرک انجیر معابد درز می کند. تو شهر و

همه جا نفوذ می کند: -مرشد، هرشب جمعه، ثلث آخر شب، سوار یه دسته هیزم میشه، میره هند، اول تو رود گنگ جانش میشوره، (بعبارت دزفولی یعنی شرمگاهش را می شورده) بعد میره بهاراجرابوانجی خدمت جی باندارجی برهما یا.

ها. پَ بگو ئون شب جمعه نصف شب از خواب بیدار شدم تا گلاب به صورتت برم دست به آب برسانم ی وقت دیدم ی چیز ی وی ژژژ از بالاسر خانه گذشت که تا نومدم نگاه کنم دیدم اثری از آثارش نیست.

-من خودم اصلاً دیده‌م. مهتاب بود سوار دسته هیزم نبود. نشسته بود رو همان قالیچه ابریشمی که تو ایوان زیر پاش میندازه و رو به قبله می رفت. البته تند می رفت ولی حُب رو پشت بون بودم. شب چهاردهم هم بودم.

-ئی تعویذا که به گردنش یک صد هزار ملیان (میلیون در لفظ دزفولی) می ارزه. با یکی از همینا، اگر دلش بخواد میتونه همه گنجهای خسروی دنیان مثل آب خوردن پیدا کند، اما آدمای ئیطوری مال دنیا براشان از مو حرامه ی پیشکناره ی (مو های زائد شرمگاه در لفظ دزفولی) آدمیزاد هم بی ارزشتره! . . .

. . . شنیده‌م که صاحب ناموس اخضر هم هست.

-یعنی چی؟

-یعنی خیلی چیزا

-مثلاً

-مثلاً اینکه میتونه رو رودخانه و دریا راه بره و غرق نشه، میتونه بره تو آتش حتی یه تار موی سرش هم نسوزه و خیلی کارای دیگه -کارائی که حتی به عقل من و تو هم نمیرسه

. . . .

بعد از «مدا» و «رماد» و «فلقطیر» حرف می زنند که کسی سر در نمی آورد . . . (ص ۹۸۱-۹۸۰)

و چند سطر بعد صحنه‌یی را می آورد که در اطراف چاه جمکران و اطراف زیارتگاه های بزرگ و کوچک (و در فیلم «یک تکه نان») به فراوانی یافت می شود:

. . . و دست جمشید را می گیرد و راه می افتند. حالا، بعد از چارتاقی فروشگاه شمع و کندر و عود، بازار کوچکی راه افتاده است از «ذهله خرس» و «معجون تاج خروس مقشر» و «روغن مار سرخ» و «کحل اسود برّی» و «حَب الخروع» و «شجره سراج القطرب» و دهها کحل و معجون مشبوش دیگر با خواص اعجاب انگیز . . . (ص ۹۸۱)

خون، مرگ، نابودی

احمد محمود به روال همیشگی خود، حتی در این رمان تراژیک نیز، هر جا مناسبت داشته طنزها و استهزا های شدید ضد خرافی چاشنی بیان خود کرده است. طنز کشنده‌ی او در اینجا ثقل و سنگینی و خصلتی یافته است که یادآور برخورد های صادق هدایت با خرافات و انزجار های غیر قابل کنترل او از واپسگرایی هایی است که او را عملاً به تهوع می انداخت. اما بار دیگر از درون این طنز ها و استهزاها صحنه های کابوس گونه و سوررئالیستی بسیاری زاده می شود که گذشته از خیال اندیشی قوی نویسنده، نشاندهنده‌ی هراس ها و پیشگویی های آخرالزمانی اوست. او گویی زمانی که در میان سایرین به راهپیمایی و تظاهرات می پرداخته و یا زمانی که از پیاده رو رفتار توده ها و اتفاقات را زیر نظر تیز و هنرمندانه‌ی خود می گرفته همراه با شاملو می خوانده،

افسوس!
 آفتاب
 مفهوم بی دریغ عدالت بود و
 آنان به عدل شیفته بودند و
 اکنون
 با آفتاب گونه‌ئی
 آنان را
 اینگونه
 دل فریفته بودند

نویسنده از دور آینده‌ی ابری و تیره‌یی می دید که به دید هیچ عامه‌یی نمی آمد. او نیز «درد در رگانش، حسرت در استخوانش، چیزی نظیر آتش در جانش می پیچد»

. . . فرمانده گروه سوم -گروه چماقداران، خلیل بختیار است. صدای جماعت منفجر می شود: «اسورا، اسورا، اسورا» رعد می ترکد. جماعت حرکت می کند: «پانچا، پانچا، پانچا، پانچا» حرکت دانش آموزان کند می شود. حرکت سیاهپوشان چماقدار شتاب می گیرد. ابرها فشرده می شود، فشرده تر می شود. برق خیره کننده‌ی آسمان، تیرگی را می شکافد-تصویر منفی جماعت، گردش چماق ها و غرش اسمان-کارکنان ادارات پیش می آیند. فریاد طلبه ها بر می خیزد. فریادها در هم می شود: «اسورا-اسورا / مرگ بر- / پانچا / مرگ بر-» زنان جیغ می کشند، شعار پارچه‌یی دانش آموزان پاره می شود-آتش می گیرد-«پانچا، پانچا، پانچا» چوب و چماق و نیزه: «اسورا، اسورا، اسورا-» آبدو فروشی اسب طلایی آتش می گیرد. سبزچشم فریاد می زند: «هی-پا-لا» جماعت تکرار می کند: «هی-پا-لا»

و هجوم می برد-رعد می ترکد، پی در پی، مثل گلوله توپ و مثل آتشبار، گلوله باران می کند. آتش «اسب طلایی» سرکش می شود-فریاد «آتش، آتش» بر می خیزد. باران می گیرد. سنگین و می بارد-دُم اسبی... (ص ۱۰۱۲)

انقلاب مذهبی شهرک انجیر معابد در نهایت و زیر نگاه نگران و هراسناک نویسندگان پیروز می شود. پیروزی انقلاب حاصل اتفاقات خارق العاده و سوررئالیستی‌یی است که بیشتر به کابوس‌ها و جادوهای می ماند که در قصه‌ها و افسانه‌ها آمده است. این صحنه‌های شوم از تخیل قوی نویسنده‌یی حکایت می کند که اپیدمی هراس‌ها و نکبت‌ها و قتل‌ها را پیش از وقوع آن دیده است،

شهرک حالتی غیر عادی دارد. در بلوار، کسانی مغازه‌ها را بسته‌اند، کسان دیگر کرکره‌ها را تا نصفه کشیده‌اند و تو مغازه‌های نیمه تعطیل دور همدیگر نشسته‌اند چای می نوشند، سیگار می کشند و حرف می زنند

حرف از تعطیل شدن مراکز آموزشی، مراکز درمانی، اقتصادی و تعطیل شدن مراکز هنری است. حرف از رفتن و توسل جستن به «درخت انجیر معابد» است و به مرد سبز چشم

کم کم تکلیف روشن شده است، گروه‌ها از هم جدا شده‌اند، یا به هم پیوسته‌اند و کسانی که بینابین باشند یا سر در گم باشند، کم هستند.

هوا سرد شده است. از پاییز چند روزی بیشتر نمانده است . . . (ص ۹۶۶)

بر دیوارهای سه جهت ایوان، بریده‌های باریک و بلند کاغذ آویزان است با نوشته‌های ناخوانا و اعدادی در جداول جدا

از هم و گاه پیوسته یا در دایره های ناقص و با صورتهایی و صورتک هایی از انسان-زن و مرد، و حیوان-بیشتر مار و شیر و کلاغ و سرهای بریده در مجمعه و دست های بریده خون چکان با رنگ های زرد زعفرانی، سرخ خونی، سبز چمنی و آبی سیر. تصویر بزرگ «جی باندارجی براهمایا» لخت و لاغر و نزار با موی سر و ریش بلند آشفته به دیوار قبله نصب است. (ص ۹۹۳)

حرکت سیاهپوشان چماقدار شتاب می گیرد. ابرها فشرده می شود، فشرده تر می شود. برق خیره کننده‌ی آیمان، تیرگی را می شکافد-تصویر منفی جماعت، گردش چماق ها و غرش آسمان-کارکنان ادارات پیش می آیند. فریاد طلبه ها بر می خیزد، فریاد ها درهم می شود: «اسورا اسورا / مرگ بر- / پانچا / مرگ بر-» . . . (ص ۲۱۰۱)

در صفحات آخر رمان و در حالیکه «سبز چشم در حلقه‌ی سیاهپوشانی که حمایل سرخ بسته‌اند راه می افتد» آسمان تاریک می شود، صدای گام، گومب، گام دمّام و شیپور و نقاره می آید، تابوت هایی که لای پارچه های سفید با نوشته ها و اشکال مرموز پیچیده شده و بر شانه ها حمل می شود، مردم «یاکاکا یاکاکا» و «پانچا پانچا پامارا» شعار می دهند و به میدان مرکزی شهرک می رسند. سبزچشم برای مردم یک سخنرانی مذهبی ایراد می کند و روی اهمیت آیمان در مقابل جیفه‌ی دنیوی تاکید می گذارد و آنها را بر علیه کسانی که تبر برداشته و ریشه های نابجای درخت انجیر معابد از جلوی کتابخانه ها و مراکز هنری و بیمارستانها و مدارس و غیره قطع کرده‌اند تحریک می کند. آشوب به پا می شود. «چماقی خوش مشته از زیر لباس می آید بیرون و خنجری از غلاف بسته به ساق پا» درگیری می شود، خونریزی بپا می شود، سینما ها و کتابخانه ها، تئاترها، دبستان ها، دبیرستان ها، کاباره ها، و غیره به آتش کشیده می شوند و داستان به

اوج، و پایان غیرعادی خود، می رسد.

رمان ناتمام

احمد محمود که زیر نگاه های تیزی که از بالای شانه به او دوخته شده بود صفحات رمان خود را می نوشت، داستان را با یک چرخش غیر منتظره به نهایی رسانده است که قادر است ذهن بازرسان را از همتای واقعی مرد سبزچشم، و اتفاقات روزهای ۱۹ تا ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷ در ایران بکلی منحرف سازد. اگر نویسنده مجال و فراغت و آزادی بیشتری می داشت، شاید که داستان مرد سبزچشم را تا بهار کردستان، ترکمن صحرا، حوادث هر روزهی جلوی دانشگاه، سرکوب جنبش های زنان و سازمان های دموکراتیک لیبرال و غیر چپ، سرکوب سازمان ها و احزاب سیاسی و محدود سازی آزادی ها، بیشمار اعدام های میان تابستان ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۷، و در نهایت وارد شدن او را در سال ۱۳۶۸ به مرحلهی دیگری از تناسخ و چرخه‌ی حیات، و عروج او به ارتفاعات شرق هیمالیا و رسیدن به لقای مرادش «جی باندا راجی براهمایا» دنبال می کرد.

ارزش این رمان و قدر بالای خیالپردازی های زیبا و پرهیز نویسنده از بیان های رپر تاژگونه از آنجا بارزتر می شود که با رمان دیگر او «زمین سوخته» که آنهم به انقلاب و بعد از آن مربوط است مقایسه شود. در رمان «زمین سوخته» گویی احمد محمود را موج تاثرات شخصی و تاثرات یک جنگ خونین، و آشفتنگی جامعه با خود برده بود و او را موقتاً به نثر ها و بیان ها و بینشی کشانده بود که سطح آن چندان از محیط و مردم جامعه و هیستری غالب بر آن بالاتر نبود. غم فردی احمد محمود، و در بسیاری موارد سانتی مانتالیسم و رپر تاژگونه بودن و تعجیل رمان آشکارا بچشم می زد و حتی از آن نوعی ادای وظیفه به جامعه و قربانیان جنگ احساس می

شد. احمد محمود شاید در ایامی که رمان «زمین سوخته» را می نوشت از شرایط عام جامعه و هیستری خاص حاکم بر اکثریت قریب به اتفاق مردم از صدر تا ذیل، بطور کامل مصون نبود. فشار جنگ و تحمیل ناجوانمردانه‌ی کشته‌ها و نابودی‌ها و انهدام شهرها و محلات و از هم پاشیده شدن خانواده‌های یک ملت ستم کشیده، حتی عینی‌ترین و سنگدل‌ترین افراد را تحت تاثیر قرار می داد چه رسد نویسنده‌یی را که برادر خود را تازه از دست داده بود.

رمان «درخت انجیر معابد» از آنجا که با تاریخ ایران پس از کودتا تا اوائل انقلاب آمیختگی اورگانیک دارد، نیازمند یک مطالعه‌ی دقیق و توجه نزدیک به کنایه‌ها و قرینه‌ها و سمبول‌های نهفته‌ی پخش شده در آنست. از گفته‌های احمد محمود (در فیلم یاد شده در اول این نوشته) چنین بر می آمد که گویا بیشترین کسی که به رمان او توجه (منفی) نشان داده است همان حسین شریعتمداری سردبیر بدنام کیهان، معروف به تازیانه‌ی جناح واپس‌گرای دولت است. او از سوی خمینی ماموریت تبلیغ اسلام در زندان‌های مخوف جمهوری اسلامی را بدست آورده بود و جمعی از زندانیان توده‌یی و مشخصاً احسان طبری، یکی از صاحبنامترین و شریفترین متفکرین دوران معاصر ایران را بازجویی و شکنجه (روحی) کرده بود و در محاصره‌ی دیوارهای تنگ سلول‌های متعفن، و زیر نوای گوشخراش نوحه‌های آهنگران در حسینیه‌ی اوین، تلاش کرده بود به هر فشار و تهدید و شکنجه‌یی شده است، حکم تایید اسلام و حقانیت آن بر مارکسیسم را از «پیر» تاریخ و فلسفه بیرون بکشد. توصیفات احمد محمود از اوضاع مردم و جامعه و خیابان‌ها و طرز زندگی در شهرک انجیر معابد و اطراف آن، و ظهور دوباره و مرموز مرد سبزچشم و بدنبال آن ایجاد تکان‌های شدید اجتماعی و تغییر اساسی اوضاع، خواننده را در دنیای تخیلی خود غرق کرده و به ایران آستانه‌ی پیروزی انقلاب می برد--خصوصاً اگر انقلاب ایران را بچشم دیده باشد.

نویسنده در تصویر نمودن روحیات مردم، دنباله روی از رهبر، نقش موثر اعتقادات مذهبی، تحول و پیشروی انقلاب و تاثیر آن در تمام زوایای زندگی و از جمله ایجاد صف بندی ها و قرار گرفتن پسر در مقابل پدر، روزهای تظاهرات و درگیری، و پیروزی آن در پایان، از جزئی ترین و ملموس ترین و قابل فهم ترین حوادث و اتفاقات کمک گرفته است. احمد محمود با شناخت نزدیک خود از جامعه در واقع «آینه‌یی برابر آینه»ی آن گذاشته است و از یکی از زشت ترین و خونین ترین فصول زندگی آن «ابدیتی ساخته است.» احمد محمود با رمان «درخت انجیر معابد» خود تداوم خلاقیت و قدرت داستان سرایی خود تا آخرین سالهای زندگی را ثابت کرد و نشان داد که او برخلاف بسیاری از داستان‌سرایان همدوره‌ی خود نظیر گلشیری و دولت آبادی و صادق چوبک، توان تخیل فوق‌العاده و داستان سرایی و قدرت نوشته‌ی خود را تا به آخر حفظ کرده بود. او تا آخرین روزهای حیات پربار خود موضوع‌های فراوانی برای نوشتن داشت و به نظر نمی‌رسید که گرفتار انسداد ذهنی و نزول توان آفرینش شده باشد.

احمد محمود حیات پر بار هنری و آثار شبه اتوبیوگرافیایی پر حجم خود را در حالی به سرانجام متین و احترام بر انگیز خود رساند که هنوز قلم او روی کاغذ می‌لغزید. پایان غیرمنتظره و غیر قانع کننده‌ی این رمان، یک تغییر جهت داستانی حساب شده بشمار می‌آید که شاید فرصت زمانی کم و شرایط خارجی نامعلوم دیگر بر او تحمیل کرده بود. او شاید اگر فرصت و شرایط بهتری داشت هنوز بخوبی قادر بود جلد‌های سوم و چهارم آنرا تا سال ۱۳۶۸ بسط داده و داستان قهرمان اصلی را در زمینه‌یی که در آن انقلاب مذهبی سبز چشم پیروز شده و هواداران او شهرک را کاملاً زیر یوغ خود گرفته بودند دنبال کند. در آن روز سرود «الله الله، لاله الا الله، ... ایران ایران ایران، خون و مرگ و عصیان ...» در مورد شهرک انجیر معابد مصداق پیدا کرده بود، شاخه‌های نابجای درخت انجیر معابد در همه جا حتی اتاق خواب‌های مردم سبز شده بود، و کمترین حرکات

و افکار و نیت مردم زیر نظر بدیمن آن بود. حضور چماقداران با گرز های خوش مشته در همه جای شهر احساس می شد و گرد هراس و تشنج و اضطراب و ناامنی و طغیان خفته بر همه جا پاشیده بود. مردم شهرک از زن و مرد و کودک، پیش و پس از درگذشت مرد سبزچشم، به رغم عظیم ترین مشکلات، همچنان با سرسختی به حیات و آفرینش و نوزایی خود ادامه می دادند و از هر طریق تلاش می کردند شاخه های نابجای درخت انجیر معابد را که در همه جا به دست و پای او پیچیده بود هرچه بیشتر قطع و ریشه کن کرده و ریه های خود را در نهایت از هوای تازه‌ی یک فضای آزاد انباشته سازند. ■

پانوشت ها

^۱ «احمد محمود نویسنده انسانگرا»، بهمن مقصودلو

^۲ از راسل جاکوبی در ستایش سارتر و کامو

^۳ از آلیس واکر نویسنده‌ی آمریکایی